

رومانها کی علامت سمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفاً مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش [@roman_admin](mailto:roman_admin) میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسندگان هامون اهمیت قائل هستند .

دانلود رمان لبخند ابلیس | به قلم فرزانه شفیع پور

بسم الله الرحمن الرحيم

ریحانه، دختر سر زنده و شادی ست که با عشقی آتشین و دیرینه به عقد پسر خاله اش حافظ در می آید. همه چیز خوب پیش می رود تا این که حادثه ای غیر قابل باور و تلخ مسیر زندگی آن ها را

از هم جدا می کند و هر کدام در سرآشوبی تند نفرت از آن یکی پیشی می گیرد. حافظ با بی رحمی ریحانه را از آغوش زندگی اش بیرون می کند و با سپیده نامزد می شود

و بعد از کسب موفقیت در زمینه ی شغلی اش در خارج از کشور به وطن باز می گردد و شروع به آزار رساندن ریحانه می کند.

مقدمه

گاهی فراز و فرودهای زندگی، به حدی غیرمنطقی می شود که تو ناچار به سکوت می شوی! آن زمان است که ناعدالتی ها از هر سویی روان می شوند و بی رحمانه

بر تن روح خسته ات می کوبند و در این میان مردی که بیش از چشم های

به او اطمینان داشتی با پشت کردن به دنیای پوچالی که با او ساخته بودی،

خطی سیاه بر تمام باورهایت می زند.

تنم شروع به لرزیدن کرد.

خنده ی عصبی در میان اشک هایم کردم و چه خوب که بارش بی امان باران ضعفم را پوشش می داد.

_ داری دروغ می گی. می خوا ی بهونه بیاری برای نامردی که در حقم کردی.

لبخند ابلیس

بادی سخت وزید و لرزم را بیشتر کرد. با چشم‌هایی که دیگر سردی چندماه پیش را نداشتند؛ اجزای صورتم را رصد کرد و تیر خلاص را زد.

_ تازه یادگرفتم که مرد باشم. ببخش به‌خاطر سال‌های از دست رفته‌ای که نمی‌شه جبران‌ش کرد.

باران شدت گرفت؛ انگار قلب آسمان هم پاره‌پاره شد، از فهمیدن کثافتی که روحم را زخمی کرد.

اتومبیل‌ها با سرعت از کنارمان می‌گذشتند و بی‌توجه آب‌های راکد و گل‌آلود خیابان را به سمت ما پرت می‌کردند.

دلم می‌خواست، بچرخم و با آخرین توانم برسرشان فریاد بکشم.

بگویم، این همه شتاب و عجله‌شان برای چیست؟

برای از بین بردن یک زندگی؟

کشتن عشق در قلبی نوپا؟

یا...

_ همون سال بخشیدمت...

میان آبی گرفته‌ی چشم‌هایش، به آنی نورامید دوید.

هر دو خیس و مستاصل کنار اتوبان، در لفاف موسیقی غمگین باران، به‌دنبال ریسمانی قوی می‌گشتیم؛ تا به‌واسطه‌ی آن بتوانیم قلب‌های ترک خورده‌مان را باردیگر بهم وصل کنیم.

_بخشیدمت و تو زمان کوتاهی تو قلبم کشتمت.

امید لمیده در مردمک‌هایش دچار شوک شد و حیران به من زل زد.

آنقدر کاوید و کاوید و پس از یک جستجوی بی حاصل سردرگریان فروبرده، عزم رفتن کرد.

شاید تو درست می‌گی، این همه بی کسی حقمه

بایدم بری تا بمونم تو دلواپسی حقمه

آره حق با تو؛ ولی...

به منم حق بده

بی تو حتی یه وقتا اسممم

یادم بره...

من تنها، تنها با تو که تنهام آرومم

تا می‌بینم دستاتو؛ توی دستام آرومم.

همه دنیا می‌دونن، تو تموم دنیامی

چه قدر محتاجم به، یه نوازش طولانی...

نگرانتم این همه گریه‌ی بی صدا حقمه

نگران نشو عشق من این نگرانی، حقمه

آره حق با تو، ولی...

لبخند ابلیس

به منم حق بده

بی تو حتی یه وقتا، اسممو

یادم بره...

رفتن و ...

یادم نده

عشق من

حالم بده

من تنها، تنها با تو که تنهام آرومم

تا که می بینم دستاتو

توی دستام آرومم

همه دنیا می دونن

تو تموم دنیامی

چقدر محتاجم به

یه نوازش طولانی

با استرس به جان انگشت های دستم افتادم؛ با فشار زیادی که به آن ها وارد کرده بودم، سر انگشت هایم قرمز شده بود.

لبخند ابلیس

_ خوب آخه فدات شم؛ این چه حالیه آخه؟!_

چشم‌های پرآبم را از دستم گرفتم و سرم را به‌طرفش چرخاندم.

نگاهش که به چشم‌هایم افتاد؛ پوفی کرد و کلافه دست میان موهایش برد.

نمی‌خواستم اذیت شود؛ ولی این حالی که داشتم دست خودم نبود.

_ می‌خوای همین‌جا بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟_

با بیچارگی سرم را بالا انداختم و اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم به آرامی روی گونه‌ام خزید و زیر چانه‌ام متوقف شد.

نچی کرد و طول تخت را به سرعت طی کرد و سرم را میان بازوهای مردانه‌اش مخفی کرد.

همین حس امنیت کافی بود؛ تا بقیه‌ی قطره‌های نالان پشت پلک‌هایم جاری شوند.

در سکوت به من و قلب بی‌قرارم اجازه داد؛ تا اندکی خالی شویم، گرچه با دیدنش دوباره لبریز می‌شدم؛ همانند تمام این سال‌ها که تا نگاهم به عکسش می‌افتاد و یا اسمی از او می‌آمد، قلبم پرتپش بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

_ تموم شد؟_

لبخند ابلیس
به نرمی از آغوشش جداشدم و صاف نشستم.

_ نمی شه من نیام؟

لبخندی تلخ زد و پشت دستش را روی گونه ام کشید.

_ باید بیای. فرار تا کی؟

مخصوصا الان که اومده. الان که امکان برخوردتون تو هرجایی هست. باید قوی شدن رو تمرین کنی.

پلکی زدم و ته مانده های حسرت هایم را از میان قرنیه ی چشم هایم بیرون کشیدم.

_ اگه قرار بود قوی بشم؛ این همه سال وقت داشتم.

دست های دوباره درهم گره کرده ام را میان دست های گرمش فشرد.

_ این سالایی که نبود و نبودنش مشتاق ترت کرد و می گی؟

شانه ام تکانی خورد و با بهت به چشم های غمگینش نگاه کردم.

لبخندش را تکرار کرد و با تاکید پلک زد.

لبخند ابلیس
_ ما تو سالن منتظر تیم.

قامت بلند کاوه را تا خارج شدن از اتاق دنبال کردم و آهی پر از حرف‌های ناگفته، از سینه‌ام خارج شد.

چند ثانیه کوتاه به مانیتور خاموش رایانه‌ام که روبرویم روی میز مخصوصش قرار داشت؛ خیره شدم.

کاوه هر چه گفت؛ حقیقت محض بود؛ حقیقتی که گریختنم از آن، قلبم را نزدیک تر می کرد.

بی‌رمق از لبه‌ی تخت برخاستم و با گیجی دور خودم چرخیدم.

حال چه می‌پوشیدم؟

جمع زیادی آن‌جا نبود؛ همه از خودمان بودند.

قلبم تیری کشید و دستم روی آن قرار گرفت.

بعضی خودمانی‌ها که فرسنگ‌ها از تو و قلبت فاصله گرفته‌اند، چه درد بزرگی را بر جانت تحمیل می‌کنند.

پاهای سنگین شده‌ام را به دنبال خود کشاندم و به طرف کمد دیواری یک‌دست سفید، در گوشه‌ی شرقی اتاق رفتم.

در همیشه نیمه بازش را کامل گشودم و همانند مجسمه‌ای بی‌روح وسط میدان شهر، مقابل لباس‌ها ایستادم.

کوتاه و بلند، با رنگ‌های متنوع روی جالباسی ردیف شده بودند؛ اما دستم همانند همیشه به طرف تیره‌ترینشان رفت.

دقیقا سه سال بود!

سه سال که دنیايم جز سیاه و سفید، آغشته به رنگ دیگری نشد.

لبخند ابلیس

مانتوی قهوه‌ای سوخته‌ی جلو بازم را که خیلی در آن راحت بودم؛ روی بلیز کوتاهم که از همان رنگ، ولی روشن‌ترش بود، پوشیدم.

دستم به‌کندی حرکت می‌کرد و تمام توانم را تکه‌ای تپنده از وجودم گرفته‌بود.

بی‌تابی و هیجانش عرقی سرد بر تنم نشاند و تمام فکر من این بود؛ که چگونه با او روبرو شوم؟!

مقابل میز توالت بلا تکلیف ایستادم.

به‌خودم در آینه نگاه کردم.

صورتم رنگ پریده‌بود و چشم‌هایم دودو می‌زد.

به حالت عادی هم حضور من در آن دورهمی حجم عظیمی از پیچ‌پیچ‌ها و درگوشی‌ها را به‌همراه داشت؛ وای به‌اینکه با این حال زار در جمع‌شان می‌رفتم.

بی‌میل کمی کرم و رژ‌کم‌رنگ قهوه‌ای روی صورتم پرده کردم و موبایلم را از روی میز چنگ زدم.

به چیز دیگری احتیاج نداشتم.

زیاد که نمی‌ماندم. می‌رفتم هم به‌خودم، هم به او و سایرین ثابت کنم؛ گذشته‌ی چرک‌شده‌ی میانمان، اصلاً برایم اهمیت ندارد.

با ضربه‌ی محکمی که بر قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده‌شد؛ تکان سختی خوردم.

به‌آهستگی و با افکاری درهم به‌طرف طبقه‌ی پایین رفتم.

هنگام سرازیرشدن از پله‌ها، محکم نرده‌ی چوبی و قطور را گرفتم؛ تا نیمی از هیجان کاذبی که در حال خفه‌کردنم بود را در همین خانه جاگذارم.

_ چه عجب بانو؟!

دیگه داشتم میومدم دنبالت.

لبخند ابلیس

نگاهم را از پله‌های گرانی‌تری زیر پایم گرفتم و به کمند دادم.

با دیدنش لبخندی بی‌اراده کنج لبم نشست.

در این بلبشوی ویران‌کننده‌ی درونم، این دختر غنیمتی بود؛ که باید در مشتم از او حفاظت می‌کردم.

دیگر به پایین پله‌ها رسیده‌بودم.

__ من دیر نکردم؛ شما هولی دختر خانم.

کاوه هم برخواسته‌بود و با تحسین نگاهم می‌کرد؛ البته نمی‌توانست نگرانی نشسته میان مردمک‌هایش را که از قلب نازنینش نشأت می‌گرفت، پنهان کند.

کمند اخم درهم کشید و با نیم‌نگاهی به کاوه، به طرف در خروجی حرکت کرد.

__ من می‌رم کاوه، خودت می‌دونی با خواهرزاده‌ی تخست.

آبرو بالا انداختم و متعجب به کاوه نگاه کردم.

__ به من گفت تخس؟!!

کاوه سرش را به چپ و راست تکان داد و بازویم را گرفت.

__ بریم که دیر برسیم، آبرو برامون نذاشته.

لبخند ابلیس

چه خوب که کمند بود و برای چند لحظه هم که شده، فکرم را از شخصی که تا چند دقیقه‌ی دیگر با او روبرو می‌شدم؛ منحرف کرد.

سعی کردم خونسرد باشم و خودم را نبازم؛ البته اگر مدتی بعد هم می‌توانستم اینگونه باشم، عالی می‌شد.

از خانه که خارج شدیم، هرم هوا به سرعت به طرفمان آمد.

اواسط تابستان بود و کمی تا خنک‌تر شدن هوا زمان می‌برد.

کمند در تاریکی هوا و زیر نور چراغ ایستاده‌ای که دم‌در تعبیه شده بود؛ در انتظارمان بود.

به گام‌هایم سرعت بیشتری دادم و وقتی به او رسیدم، بوسه‌ای غافلگیرانه روی گونه‌اش کاشتم.

اخمی شیرین کرد و دست نامزدش را گرفت.

_ خيله خوب بخشیدمت. حالام زود راه بیفت.

می‌دانستم که دلش کنار دلم نشسته است؛ تا از این حجم استرس پس نیفتد.

مسیر رسیدن به خانه‌ی روبرو را با چشم‌های بسته‌شده‌ی قلبم پی‌موادم؛ که اگر اندکی میدان به او می‌دادم، قطار خاطرات امانم را می‌برید.

دست آزاد کاوه زنگ در را فشرد و من در خود جمع شدم.

صدایش در کوچه‌ی تاریک و بی‌عابر پیچید و من جان دادم.

در حیاط با همان صدای آشنا باز شد و من پلک برهم فشردم.

لبخند ابلیس

تازه اولش بود و من این همه مرده بودم؛ پس چگونه ادامه می دادم؟!

با کدام توانم پا بر سنگ ریزه های دوست داشتنی سال ها پیشم می گذاشتم؟!

اصلا چه کسی گفت که من قوی هستم؟!

دلم دل، دل می کرد برای اینکه یک لحظه ببینتش و من گامی به عقب برداشتم.

دو کبوتر عاشق دست در دست هم داخل شدند و من گام بعدی را به عقب برداشتم؛ که در همان لحظه قامت بلندش را ایستاده روی ایوان خانه دیدم.

تمامم، تمام شده بود و حتی نفس هایم دچار ایست قلبی شده بودند.

عطش تابستان در مقابل کوران سرمایی که به آنی بر من مستولی شد؛ کم آورد.

او مرا نمی دید؛ چرا که در میان تاریکی کوچه، همانند سال های اخیر زندگیم ایستاده بودم.

کاوه لحظه ای به عقب چرخید و وقتی مرا دورتر از خودشان دید؛ ابروهایش گره خورد.

چیزی در گوش کمند گفت و او هم بعد نگاه کوتاهی به من به قدم هایش سرعت داد؛ تا حافظ را بیش از این منتظر نگذارند.

_ ریحان؟!

چانه ام لرزید و آب دهان فرودادم.

نگاه بی دفاعم را به کاوه دوختم و بغض تلاش می کرد؛ تا از چنگ اراده ی اندکم بگریزد.

_ نمی تونم.

مقابل دیدم را که گرفت؛ کمی نفس‌هایم جا آمدند.

_ الان اون جا وایستاده و داره نگات می‌کنه. می‌خوای بهش بفهمونی که حق داشته؟

که بد کردی و نامردی نکرد؟

که شکست و رفت گردن تو افتاد؛ حقت بود؟

سرم را با بیچارگی تکان دادم و چشم‌هایم در میان ظلمات شب برق زدند.

شرمنده شدم از نگاهش که به‌خاطر من شیشه‌ای شد؛ دست در بازویش حلقه کردم تا تکیه‌گاهم باشد.

اینبار با قدم‌های کاوه پیش رفتم و نگاهم جز به سنگ‌ریزه‌های رنگی زیرپایم به چیز دیگری نبود.

بوی آشنای گذشته زیربینی‌ام زد و این بو که با عطر آشنایش آمیخته‌شد؛ فکر نکنم دیگر روحی در تنم باقی گذاشت.

کاوه با قدم‌های محکمش پا‌های مرا هم به‌دنبالش می‌کشاند و هر لحظه پی‌ریزی قلبم بیشتر نشست می‌کرد.

اگر تلاشم را بیشتر می‌کردم و مصالح مرغوبتری برای استحکامش استفاده می‌کردم؛ حالا دیگر نگران ویرانیش مقابل چشم‌های تیز حافظ نبودم.

سنگینی نگاهش محسوس بود و من لرزان حتی نمی‌توانستم؛ سرم را اندکی از گریبان فاصله دهم.

صدای حافظ بالاخره سکوت سرد و سنگین را شکست.

روبروی او ایستاده بودیم و نگاه من تنها به دمپایی های آبی رنگ مردانه اش بود.

نمی فهمیدم که میان نگاهشان چه می گذرد؛ که این چنین ساکت هستند و کاوه سلام خواهرزاده اش را بی جواب گذاشته است.

بازوی کاوه را فشردم و با جرأت اندکی که سعی در تقویتش داشتم، سر بالا بردم.

« خنده ی مستانه ام در فضای خانه پیچید.

_ نخند زلزله که دنیا و یرون می شه.

دوباره خندیدم؛ که با شتاب به طرفم آمد و شروع کرد به قلقلک دادنم».

اشک نمونده تو چشم از چی بگم؟

کاشکی هیچ وقت عاشقت نمی شدم!

لعنتی یاد توام دیوونه وار

تو ببین حال منو به روت نیار

چی به روزم اومده بیا ببین

یه شبه عاشق شدم، خوردم زمین

لعنتی یاد توام دیوونه وار

لبخند ابلیس
تو بین حال منو به روت نیار
آخر نشد دیدی وابستت شدم

کندی دلو

آخر نشد، بدترین حرف و زدی گفتی برو
آخر نشد، هرچی بوده بین ما رفته به باد
آخر نشد، آخرش همونی شد دلت می خواست

من هنوز عاشقم

عاشق واقعی

کاشکی چشمت می دید

عشق و دادم به کی

تو می خواستی بری

کار تو ساده نیست

سخته دوری تو

قلبم آماده نیست

آخر نشد، دیدی وابستت شدم کندی دلو
آخر نشد، بدترین حرفو زدی گفتی برو
آخر نشد، هر چی بوده بین ما رفته به باد
آخر نشد، آخرش همونی شد دلت می خواست
آخر نشد، دیدی وابستت شدم، کندی دلو

لبخند ابلیس

آخر نشد، بدترین حرفو زدی گفتی برو

آخر نشد، هرچی بوده بین ما رفته به باد

آخر نشد، آخرش همونی شد دلت میخواست

نگاه دو مرد با یکدیگر گویی دوئلی نفس گیر برپا کرده بود.

هر دو خیره‌ی هم پلک هم نمی‌زدند و من آب‌دهان فرودادم؛ این بغض گویا قصد کوتاه آمدن نداشت.

دیوارهای سست‌شده‌ی قلبم بالاخره فرو ریخت و لاشه‌ی احساس سرخورده‌ام، میان آوارهایش، دست و پا می‌زد.

چقدر تغییر کرده بود؛ بزرگ‌تر و جاافتاده‌تر شده بود.

دیگر از آن جوانکی که موهایش همیشه‌ی خدا برق روغن داشت؛ خبری نبود.

ترکیب لباس‌های تنش هم مردانه‌تر شده بود؛ به جای تی‌شرت و شلوارهای پاره و یا دارای طرح‌های مسخره، اینک لباسی موجه برتن داشت؛ یک تی‌شرت آبی آسمانی ساده، با جینی به همان رنگ، ست کرده بود.

نگاه لغزانم روی ته‌ریشش دور می‌زد که صدایش تکانم داد.

_ خوبی دختر خاله؟

بی‌رحمانه غریبه انگاشتم و حجمی از درد را به قلبم سرازیر کرد.

بازوی کاوه را فشردم و سعی کردم لحنم خوددارتر از چشم‌های رسوایم باشد.

_ ممنون. شما خوبین؟ خوش اومدین.

کلمه به کلمه گفتم و دانه دانه تیغ زهردار را در تنم فرو کردم.

«شما»؟!

چقدر دور به نظر می‌رسد؛ لحظه‌هایی که قول یکی شدن به ما می‌دادند و چه لامروت‌هایی بودند.

پوزخند کمرنگش، لرزاندم و کاوه بالاخره به حرف آمد.

_ نمی‌خوای تعارفمون کنی؟

با اقتداری ناآشنا نگاه محکمش را در چشم‌های کاوه کوبید.

_ البته... بفرمایین.

تمام حرکاتم را کاوه برنامه‌ریزی کرده بود و من تنها آدمکی بودم که به همراهش کشانیده می‌شدم.

هنگام عبور از کنارش سعی کردم؛ پیازهای بویایی‌ام را از کار بیاندازم، تا هوس غرامت گرفتن، عطر هوس برانگیز جدیدش را نکند.

صدای بچه‌ها از ورودی به گوشم رسید و حضور سنگینش پشت سرم بغضی گلوگیر در مسیر تنفسیم کاشت.

اینبار که بازوی کاوه را فشردم؛ دست مخالفش را روی دست سرم‌زده‌ام قرارداد.

لبخند ابلیس

نگاهش کردم و ساده لوحانه سعی کردم، شخصی که تنها چند سانتی متر با ما فاصله داشت را نادیده بگیرم.

بچه‌ها در پذیرایی تقریباً بزرگ خانه گردهم جمع شده بودند.

خانه‌ی خاله پرستو کوچکترین تغییری نکرده بود؛ درست همانند سه ساله پیش!

زمانی که جایگاه شب و روز در زندگیم تغییر کرد و ستاره‌ها ساک هجرت بستند؛ تا دیگر راهنمای من در جاده‌های پریپچ و خم و تاریک زندگی نباشند.

مبل قهوه‌ای رنگ کنار شومینه همچنان قدرتمند مکانش را حفظ کرده بود. «عصبانی از روی مبل بلند شدم و سعی کردم، صدایم آرام باشد.

_ چیکار می‌کنی حافظ؟!

الان خاله میاد می‌بینه؛ زشته.

دوباره خندید و با زور روی مبل نشاندم و خودش هم تنگ دلم نشست.

_ خوب چیه مگه؟!

عیبه دارم با نامزدم اختلاط می‌کنم؟

چشم غره ای برایش رفتم که دست‌هایش را به حالت تسلیم بالای سرش برد.

حسام روی همان مبل لم داده بود و دستش روی تکیه‌گاه آن و پشت سر روشنگ بود.

لبخند ابلیس

نیشخندی زدم و سرم را برگرداندم.

همه‌شان گرم گفتگو بودند و هیچ‌کس حواسش به ما نبود.

پا در پذیرایی که گذاشتیم؛ اولین نفر فرهاد بود که از جا پرید.

خوب جای تعجبم داشت؛ با واکنش او و ایستادن ناگهانش، توجه همه به ما جلب شد.

ما که نه، من!

چشم‌ها از درجه‌بندی زاویه‌ها هم گشاد تر شد

تمام ارگان‌های لرزان بدنم را به کار گرفتم؛ تا لبخندی بر چهره بنشانم که تنها موفق به انحنایی کوچک، گوشه‌ی لبم شدم.

بعد از لختی سکوت، ناشی از جا خوردن افراد حاضر در سالن که به مخیله‌شان هم خطور نمی‌کرد؛ امشب و در این مکان من را ببینند؛ بالاخره کمند به خودش تکانی داد تا همان جایی که ایستاده بودم، فرونریزم.

چه عجب؟!

بالاخره شما دایی و خواهرزاده تشریف آوردین.

چرا احساس می‌کردم که صدایش می‌لرزد؟!_

گویی مضطرب بود و این موضوع من را که مشوش بودم؛ به وحشت می‌انداخت.

بچه‌ها به نوبت جلو آمدند و همگی باهم احوالپرسی کردیم؛ فرهاد، شیدا، امیر و...

لبخند ابلیس

شخص جدید حاضر در جمع کمی برایم آشنا بود.

دستش را فشردم و ابرویی بالا انداختم.

__ من رو به جا نیووردی عزیزم؟

لبخند کوچکی زدم.

__ ببخشید؛ ولی نه.

خندهی ریزی کرد و نگاهی کوتاه به پشت سرم انداخت.

__ سپیده هستم.

چشم‌هایم را کمی باریک کردم؛ جایی در میان خاطراتم این شخص حضور داشت.

هنوز درگیر یادآوری او بودم که روشنگ تیر خلاص را زد.

__ بابا دختر عموی حافظ دیگه.

نگاهم ناگهان روی دختر روبرویی دقیق شد. چطور فراموشش کرده بودم؟!

__ و البته نامزدش.

ناقوسی در سرم شروع به نواختن کرد و دردی از سمت چپ سینه‌ام در تمام وجودم پخش شد.
ناباور نگاهم را میانشان دوران دادم و همانند جسمی سبکبال وزن اندکم را به شانه‌های کاوه منتقل کردم.
« بالای درخت که رفت؛ قلبم فروریخت.

__ بیا پایین دیوونه خطرناکه.

خندید و دست‌هایش را دور دهانش گذاشت.

__ می‌خوام همه بفهمن عاشق زنم هستم... می‌خوام بدونن که جز اون کسی رو نمی‌خوام»،

سیاوش با لودگی همیشگی‌اش حواس بچه‌ها را از من پرت کرد و نگاه دلگیرم بی‌اراده به سمت حافظ که اکنون در
طرف راست کاوه ایستاده بود؛ کشیده شد.

سوزاندن به همین آسانی‌ست؟!

اینکه بدون فراهم کردن هیچ‌گونه مقدماتی، به آنی کبریت را بکشی؛ روی هیزم‌هایی که چندسال با جان دادم،
انباشته شدند؟

_ بریم ریحان.

صدای کاوه نگاهم را از جاذبه‌ی نگاه تلخش جدا کرد و هم‌قدم او روی یکی از مبل‌های خالی نشستم. کمند طرف دیگر را اشغال کرد و سرش را زیر گوشم برد.

_ دختره‌ی افاده‌ای رو دیدی؟

نامزدش!

عق...

یکی نیست بگه تو همونی هستی که تا ایران بودی، یکی از حافظ می‌شنیدی؛ ده تا از دیوار، الان شد نامزدت؟ بس که چسبیدی نتونست دیگه بکندت...

_ بس کن کمند.

صدای لرزانم او را به خود آورد و لب‌گزید.

کاوه دست یخ کرده‌ام را فشرد.

_ آوردیم که تحقیر شدنم رو کامل کنی؟

فشار انگشت‌هایش بیشتر شد و غرید:

مضخرف نگو تا گل نگر فتم.

پوزخندی زدم و به حافظ و سپیده که مشغول پذیرایی از مهمان‌ها با شربت و شیرینی بودند، نگاه کردم.

حافظ سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی یکی از مبل‌های تک‌نفره جای گرفت. هر حرکتش قلبم را می‌لرزاند و کاش می‌توانستم بگریزم.

کاش اصلاً قدم به این خانه که ذره‌ذره اکسیژن سلول‌های تنفسی‌ام را کم می‌کرد، نمی‌گذاشتم.

سپیده روی دسته‌ی مبلی که حافظ روی آن نشسته بود، نشست و رو به من کرد.

_ چه خبر ریحانه جون؟

دلم می‌خواست پوزخند بزنم؛ خوب می‌دانست چگونه زجرم دهد.

باید قوی می‌بودم و ماسکی که سال‌ها بر چهره نشانده‌بودم، حفظ می‌کردم.

سخت بود، اما شدنی هم بود.

لبخند ابلیس
_ خبری نیست.

به وضوح جاکشوردنش از لحن سرد و بی تفاوتم شاهد بودم؛ دیگر نتوانستم مقابل آن پوزخند مقاومت کنم. چهره‌اش کمی جمع شد و آن لعنتی نشسته در کنارش مستقیم و بی‌پروا نگاهم می‌کرد.

_ هنوز ازدواج نکردی؟

جمله‌اش سیخ‌داغی شد که جگرم را سوزاند و بویش را به خوبی احساس کردم. بقیه حواسشان به ما نبود؛ تنها کاوه و کمند بودند که به‌ظاهر مشغول نوشیدن چای بودند. دهان باز کردم تا از حرارت بدنم کم کنم؛ اما کاوه پیش‌دستی کرد.

_ هنوز خیانت یادنگرفته.

سرم با شتاب به سمتش چرخید و او کاملاً ریلکس پاروی پا انداخت و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. کمند با لبخندی بزرگ نگاهش کرد و سپیده با اخم و چهره‌ای قرمز شده روبه‌گرداند.

کمی جرأت دادم به خودم و به حافظ نگاه کردم.

نگاه سردش هنوز هم به من بود. درون مردمک‌های سیاهش بدنبال نشان‌آشنایی گشتم؛ اما هرچه بیشتر جستجو کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.

سپیده دستش را دور گردنش گذاشت و من پلک زدم تا فرونریزم.

_خوب حافظ خان، از غربت بگو.

فرهاد گفت و حواس پرت همه را جمع او کرد؛ نمی دانم کلام فرهاد پر از تکه های کنایه بود، یا من این طور احساس کردم.

_غربت ماله کسیه که امید داره...

نگاهش به طرف من چرخید و بازهم پوزخند زد.

_بی امید باشی، همه جا غریبی؛ حتی تو مملکت خودت.

دستم لرزید و مشتش کردم تا کنترلش کنم. سیاوش که از ده کلامش نه تای آن شوخی بود، محکم بر پشت حافظ کوبید؛ سپیده که به حافظ تکیه داده بود، نزدیک بود نقش زمین شود؛ اما از شانه های حافظ گرفت و با ترس رو به سیاوش کرد.

_داداش رفتی آلمان فیلسوف برگشتی عوض خواننده شدن؟!

حافظ دست سپیده را از دور گردنش باز کرد و چیزی نگفت.

کم حرف شده بود؛ دیگر همانند سابق در جمع دوستانه مان نمی گفت و نمی خندید.

حتی از زمان ورودمان یک لبخند ساده هم نزد؛ گرچه آن اتفاق از هر دویمان انسان های تازه ای ساخت.

همه ی افراد حاضر در سالن، معنای نهفته در کلام حافظ را فهمیدند؛ حتی سپیده که با بیخیالی برای نامزدش سیب پوست می گرفت.

ماندن در آن فضایی که هر لحظه با یادآوری خاطرات دردناکش زجر می داد؛ کاری بس دشوار بود.

همهمه ی بچه ها که از سرگرفته شد و کاوه و فرهاد هم مشغول صحبت با یکدیگر شدند؛ آرام برخوایم و از در انتهای سالن به حیاط پشتی رفتیم.

اشتباه می کردم!

به گمانم از فضای پرحرارت خاطرات گریختم؛ اما این حیاط کوچک با همان چیدمان سنتی اش بی رحم تر از سایر نقاط خانه، دست بیخ گلویم انداخته بود و آن را می فشرد.

« با غیض نگاهش کردم و کمی عقب کشیدم.

_ یه کم حیا داشته باش حافظ!

الانه که عمو احمد سربرسه.

یک وجب فاصله ی بینمان را پرکرد و لبخندی دندان نما زد.

لبخند ابلیس

_ خوب نامزد می؛ خلاف شرع که نمی‌کنم. درضمن اونا الان که بیست و اندی سال از ازدواجشون گذشته، آتیششون تندتر از ماست.

لب گزیدم و با گونه‌های گر گرفته نگاه از او دزدیدم. پسرک دیوانه شرم و حیا را یک‌جا قورت داده بود.

دست بر گلویم گذاشتم و با نوازشی بغض‌هایم را دعوت به آرامش کردم.

روی همان بهار خواب نشستم و با دیدی تار شده، چشم به تک درخت انار دوختم.

این درخت هم طراوت سابق را نداشت.

چند میوه‌ی خشکیده روی دست‌هایش آویزان شده بود و با غصه نگاهم می‌کرد.

_ بازخونی گذشته جز بوی تعفنی که آزارت بده؛ نتیجه‌ی دیگه‌ای نداره.

صدایش غافلگیرم کرد. با دستپاچگی انگشتم را زیر پلک خیسم کشیدم و ایستادم.

توان چرخیدن نداشتم. روبرو شدن با این حافظ و زل‌زدن در چشم‌هایش از ریحانه‌ی اکنون امری بعید بود.

_ بزرگ شدی دختر خاله.

لبخند ابلیس

سیاوش باز هم معرکه گرفته بود و همه را دور خود جمع کرده بود.

با ورودم نگاه نگران کاوه به سمتم چرخید که لبخندی به زحمت تحویلش دادم و در کنار شیدا نشستم.

با مهربانی نگاهم کرد و دست سرد شده ام را گرفت.

_ خوبی عزیزم؟

نگاهش نکردم. این دختر با تمام مهربانی ذاتی اش می توانست به آنی سد مقاومتم را بشکند و من در حال حاضر چنین چیزی را اصلا نمی خواستم.

_ باید خوب باشم؛ اتفاقی نیفتاده!

انگشت های یخ کرده ام را میان دست گرمش فشرد و آهی عمیق کشید که قلبم را پر از حسرت کرد.

گاهی دلسوزی اطرافیان بر کوه دردهایت، دردی را اضافه می کند و موجب پایین افتادن سرت می شود.

دقایقی بعد حافظ و سپیده هم داخل شدند. دخترک گویی از چیزی دلگیر بود و این از چهره ی درهمش به خوبی مشخص بود.

_ داداش دمت گرم، این شام و بده بخوریم که دارم پس می افتم.

حافظ با جدیت به سیاوش نگاه کرد و سرش را تکان داد؛ انگار لبخند زدن را از یاد برده بود.

لبخند ابلیس

سردی رفتارش موجب می‌شد که بقیه هم زیاد راحت نباشند؛ متوجه‌ی تعجب بچه‌ها بودم، خوب حق هم داشتند؛ حافظ جوان خوش‌برخوردی بود و هضم شخص جدید مقابل بی‌نهایت سخت بود.

حافظ به‌طرف امیر که در اصل برگزار کننده‌ی این میهمانی بود، رفت و چیزی زیرگوشش گفت که سرتکان داد و درخواست و با تلفنش به حیاط رفت.

شمیم مبل کناری حافظ را اشغال کرد و با عشوه‌های همیشگی‌اش شروع به صحبت با او کرد و سپیده فقط دندان روی هم می‌سایید؛ حافظ اما تنها با بی‌حواسی سرتکان می‌داد.

نزدیک‌تر شدن شیدا نگاهم را به او داد.

_ فردا می‌ری گالری؟

شانه‌ای بالا انداختم و کیفم را بیشتر به خودم فشردم.

_ احتمالا.

بی‌حوصله گیم را که دید، دنباله‌ی حرفش را نگرفت.

مدتی بعد همه دور هم روی زمین نشسته بودیم و مشغول خوردن شام بودیم.

من میان شیدا و فرهاد نشسته بودم و این کمی معذبم می‌کرد؛ به‌خصوص از بعد آن جریان که در حدود چهار ماهی از پیش آمدنش می‌گذشت.

فرهاد تکه‌ای جوجه روی برنج اندک داخل بشقابم گذاشت.

_ چرا نمی‌خوری بچه؟

لبخند کوچکی از توجه‌اش زدم و خودم را با غذایم سرگرم کردم.

یادش به خیر زمانی بود که از سرو کول آن‌ها بالا می‌رفتم و امان برایشان نمی‌گذاشتم.

آهی که کشیدم، لقمه را درون گلویم سنگ کرد. لیوانی آب پشت آن لقمه خوردم تا به‌زحمت فرورفت و دردش را برای گلوی بی‌نواایم امانت گذاشت.

لحن پراندوهش جدای از حس غریب جمله‌اش، بالاخره چشم‌هایم را از موزاییک‌های خاک‌گرفته‌ی کف حیاط کند و به مردمک‌های وحشی‌اش چسباند.

نمی‌دانم چقدر در نگاه یکدیگر قدم زدیم و سرگردان شدیم؛ اما صدای بلند خنده‌ی بچه‌ها که از داخل خانه آمد، ما را به‌خود آورد.

نفس حبس شده‌ام را تکه‌تکه بیرون فرستادم و آب دهان فرودادم تا شاید مسیر تنفسی‌ام سبک‌تر شود.

پوزخندی زدم همانند کج‌شدن لب‌های خودش و در جلد ریحانه‌ای فرورفتم که در این سال‌ها به خوبی ساخته بودم.

خاطرات من برای او بوی تعفن می‌داد!

_ اتفاقات گذشته که گندزد به زندگیم و باعث شد بوی تعفنش همه‌جا بپیچه بزرگم کرد... پسر خاله.

لبخند ابلیس

با تمام سخت بودنش، نتوانست مانع تکان خوردن با بهت مردمک‌های سیاهش شود. انتظار شنیدن یک جواب کوبنده از ریحانه‌ی خوش قلب سابق را نداشت و حقم داشت.

من در تمام این سال‌ها ذره‌ذره اعتماد به نفس سرخورده‌ام بخشیدم تا مجبور نباشم؛ مقابل غریب و آشنا سرخم کنم و اجازه‌ی چرخاندن زبان سرخشان را بدهم.

_ کجا موندی پس عزیزم؟!

همچنان نگاهم می‌کرد و من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم. گویی چشم‌هایمان بدنبال صداقت زبان بودند.

پوزخندم را تکرار کردم و به آرامی از کنارش گذشتم و لحظه‌ی آخر متوجه‌ی نگاه خصمانه‌ی سپیده شدم.

اشک در چشم‌هایم جمع شد و نگاهم به حافظ افتاد. نگاه دقیقش را بین ما حرکت داد و با اخم سرپایین انداخت.

اخم‌هایش برایم تازگی داشت؛ البته از بعد آن حادثه‌ی تلخی که تمام ریحانه را به یغما برد.

_ بخور دیگه دختر!

توجه‌های بیش از حد فرهاد معذبم می‌کرد؛ به خصوص که جمله‌اش را بلند گفت و حواس بقیه را جمع ما کرد.

_ این کلا کم غذاست فرهاد؛ بده من بخورم غذاشو. این پسره‌ی غربتی خسیس شده؛ آخه یه پرس به کجای من می

رسه؟

لبخند کوچکی زدم و ظرفم را به طرفش گرفتم؛ امیر نامش را هشدارگونه صدا کرد، اما او بی خیال ظرف را در هوا از دستم ربود و شانه‌اش را بالا انداخت.

سیاوش پسر خوبی بود؛ همه دوستش داشتند و او هم به راحتی با بقیه رفتار می کرد؛ اما تجربه ی تلخ گذشته موجب می شد که من حتی از اقوام خودم فاصله بگیرم، چه رسد به او که نسبت خونی هم با من نداشت.

حسام قاشق غذایش را در دهان گذاشت و در همان حالت حرفش را زد.

_ خودتو خسته نکن امیر؛ این بشر آدم بشو نیست.

پوزخندی به حالت صورتش زدم و نگاهم را گرفتم که با نگاه برادرش تلاقی کرد.

موشکافانه نگاهم می کرد؛ انگار هنوز هم در پی قانع کردن خودش بود.

آن شب با همه ی سختی که برای من داشت؛ بالاخره تمام شد و تنها دردی بزرگتر از قبل برجام نشانده؛ وقتی فهمیدم سپیده شب را در همان خانه می ماند.

جسم سنگین شده ام را روی تخت انداختم و سرم را در بالشت فرو کردم؛ دیگر زمان آن رسیده بود که به بغض هایم اجازه ی رهایی دهم.

آنقدر سرم را در بالشت فشردم و هق زدم که سردرد گرفتم.

باورم نمی شد... حافظی را که امشب دیدم در هیچ کجای ذهنم نشانی اش را نداشتم.

نگاه سرد و پر از تمسخرش گویی دشنه ای زهردار بود که هر ثانیه در تن لرزانم فرومی رفت.

من این جا بودم؛ در خانه باغ بزرگ پدر بزرگم، یکی از اتاق‌های ساختمان غربی باغ را اشغال کرده بودم و حافظ با نامزدش تنها چند متر با من فاصله داشت.

با سری که به اندازه‌ی کوه بزرگ شده بود و دردش امانم را بریده بود، از جایم برخاستم و به طرف پنجره رفتم.

پرده‌ی حریر نازک را با انگشت‌های لرزانم کنار زدم و به ساختمان روبرویی نگاه کردم. چه خاطراتی که از این پنجره و نگاه‌های دزدکی نداشتیم.

دیوار کوتاه باغ ثبت کننده‌ی صامت تمام شب‌هایی است که حافظ پنهانی از آن بالا می‌رفت؛ برای اینکه به من برسد.

آنقدر به پنجره‌ی روبرویی چشم دوختم تا بالاخره چراغ اتاق طبقه‌ی بالاروشن شد و قلبم فرو ریخت.

پرده که کنار رفت؛ لبم و تمام تنم لرزیدند.

قامت بلندش عرض پنجره را پر کرد و او دست جلو برد و دولنگه‌اش را گشود؛ دست‌های من هم انگار از او فرمان می‌گرفتند که بی‌اختیار چفت پنجره را باز کردند.

نیمه شب بود و نسیم خنک تابستانی که به صورتم خورد، کمی از التهام کاست؛ اما ضربان قلبم بنای تندتر دویدن گذاشتند.

از آن فاصله نگاه سرکشم بدنبال مردمک‌هایش چرخید و اهمیتی به سیاهی شب نداد.

برق چشم‌هایش همان جا نگه‌م داشت.

دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با جدیت نگاهم کرد. حرف چشم‌هایش با تمام موانع شب و فاصله بازهم برایم خوانا بود و من متاسف بودم که جوابی برای سؤال پرتکرارش نداشتم.

نمی دانم چقدر شد؛ چقدر آن جا ایستادیم و به هم نگاه کردیم و امید را ناامید کردیم؛ تنها زمانی به خود آمدم که فجر طلوع کرد و پا و کمرم از درد به زق زق کردن افتادند.

تکان که خوردم و این پا و آن پا کردم؛ دستش را برای بستن پنجره جلو آورد و دست دلم به سرعت به طرفش دراز شد و التماسش کرد که کمی بیشتر بماند.

با مکثی دولنگه‌ی پنجره را سفت کرد و نگاه آخرش با افتادن پرده‌ی سفید یکی شد و خودش و نگاهش سایه‌ی پشت پرده را نیز به یغما بردند.

همان جا زیر پنجره فرود آمدم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نالیدم.

آنقدر ناله کردم که چشم‌های سوزانم روی هم افتاد و به عالم بی خبری پناه بردم.

میان خاطرات گذشته و حل معمایی که اینچنین سرگردانم کرده بود؛ دست و پا می زدم که نامم از فاصله‌ای دور خوانده می شد.

انگار در صحرایی بی آب و علف و سوزان گرفتار آمده باشم؛ لب‌های خشکم برای جرعه‌ای آب باز و بسته می شدند، اما نمی توانستم تکان بخورم و خودم را از آن بیابان نجات دهم.

_ریحانه... گلی... نون و پنیر...

به زحمت پلک گشودم و به کاوه که زیر همان پنجره نشسته بود و سرم را روی پایش گذاشته بود، نگاه کردم.

گویی در چشم‌هایم، تکه‌های کوچک شیشه ریخته بودند، که اینچنین می سوخت؛ با همان حالت گنگی لبخندی مریض تحویلش دادم و سعی کردم بنشینم؛ بازویم را گرفت و نشاندم؛ مرا به شانه‌اش تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

لبخند ابلیس

_ با خود تو و قلب من اینکارو نکن ریحانه.

چشم‌هایم را بستم و هرچه کردم؛ در دهان خشکم قطره‌ای آب نیافتم.

_ من خوبم کاوه.

صدایم بی‌نهایت خشک و گرفته بود.

شانه‌ام را فشرد و لحن اندوه‌گینش، من را از خودم متنفر کرد.

_ می‌دونم.

کمک کرد تا به بدن خشک شده‌ام تکانی دهم و به دستشویی بروم.

حفظ تعادل سخت بود؛ انگار ریحانه‌ی سه ساله پیش بازگشته بود و دوباره داشت روحم را تسخیر می‌کرد.

مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و لرز کردم.

به تصویر پشت قطره‌های موج‌دار آب نگریستم؛ چشم‌هایم پر از رگ‌های خونی شده بود و لب‌هایم کبود و خشک بودند.

لبخند ابلیس

بی حوصله حوله‌ی قرمز رنگ کوچک را به صورتم کشیدم و از سرویس خارج شدم؛ باید همین امروز از این جا می رفتم، دیگر ماندنم در این خانه جز عذاب عایدی برایم نداشت.

چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و روی آن قرار دادم.

زیپش را به آرامی باز کردم و به طرف کم‌دیواری قهوه‌ای رنگ و ساده‌ی اتاق رفتم.

تمام این یک ماهی که این جا بودم؛ این اتاق در تصاحبم بود، همانند همیشه که وقتی دلم می‌گرفت و از دنیا می‌بریدم؛ به آشیانه‌ی دنج کاوه پناه می‌آوردم.

گالری را دست شیدا سپرده بودم و خودم را دعوت به استراحتی طولانی کردم که زهرش را روز آخر در جانم ریخت.

با یادآوری حافظ و نامزدش پوزخندی زدم و دستم روی لباس‌های آویز در کمد سرخورد.

آهی عمیق کشیدم و با سنگینی که هر لحظه روی قلبم بیشتر می‌شد؛ چمدانم را بستم.

ماندم که در اتاق طولانی شد؛ بالاخره صدای حافظ را از طبقه‌ی پایین شنیدم.

_ کجا موندی ریحانه؟!

آه‌هایم هم از دیشب عجیب دست به گریبان سینه‌ی زجرکشیده‌ام شده بودند.

مانتو و شلوار بیرونی را پوشیدم و بعد از انداختن شال کرم رنگم که با کیف و کفشم ست شده بود؛ به همراه چمدانم از اتاق خارج شدم.

با کمی زحمت چمدان را پایین کشیدم؛ کاوه مشغول نوشیدن چای بود که مرا با آن وضعیت بالای پله‌ها دید؛ متعجب لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد.

_ کجا به سلامتی؟!_

دو پله‌ی باقی مانده را طی کردم و با لبخندی مسخره نگاهش کردم.

_ سلامت باشی؛ خونه، دیگه زحمت و کم می‌کنم.

نیشخندی زد و نزدیکم شد. روبرویم که ایستاد، سرم پایین افتاد؛ دست زیرچانه‌ام گذاشت و در چشم‌هایم خیره شد.

_ هنوزم داری جا می‌زنی.

نگاهم لرزید و حجم بزرگی از حقیقت بیخ گلویم چسبید.

_ هنوزم نمی‌مونی تا بجنگی برای دلت.

لب‌هایم را بهم فشردم و قطره‌ی خجالت‌زده از گوشه‌ی چشمم رهاشد.

_ هنوزم داری سپر می‌شی واسه گناه نکرده‌ات.

پلک‌هایم را برهم فشردم؛ توان بیشترم نبود، که در چشم‌هایش نگاه کنم و برگ‌برگ خطاهای گذشته‌ام در صورتم سیلی بزند.

نامش را که ناله کردم؛ مرا میان آغوش امنش جای داد.

نفسی عمیق کشید و سرم را نوازش کرد.

_ آجی‌اینا سه روز دیگه میان.

کنار رفتم و با پشت دستم محکم زیر چشم‌های سیل‌زده‌ام کشیدم.

_ می‌دونم.

کلافه‌گیش را درک می‌کردم و همین بی‌قرارم می‌کرد.

_ من که دیگه بچه نیستم کاوه.

رنگ مهربانی نگاهش غلیظ شد.

_ هنوزم بچه و سربه هوایی.

چپ‌چی نگاهی کرد و از کنارش گذشتم؛ پشت میز نشستم و به لیوان چایی که دیگر سرد شده بود، و بخاری از آن بالانمی‌رفت، نگریستم.

او هم روی صندلی نشست.

_ می‌گم کمند بیاد پیشت.

سرم را تکان دادم و لقمه‌ای نون و پنیر... ریحان در دهانم گذاشتم.

این باغ صفای سابق را نداشت.

آن زمانی که آقا جان و مادر جان زنده بودند و دست نوازششان همیشه بر سرمان کشیده می‌شد.

ساختمان جنوبی مدت‌ها بود که ملودی زندگی بخش خنده را به خود ندیده بود؛ تنها گاهی بزرگترها به یاد پدر و مادرشان در آن جمع می‌شدند و به جای خندیدن نگاه‌های غم‌زده‌شان را به خورد دیوارها می‌دادند.

از پشت میز برخاستم و به طرف چمدانم رفتم؛ من همیشه یک مسافر بودم، درست از سه سال پیش مسافرت‌م شروع شد؛ دلم خانه‌ی امنی نمیافت تا در آن آرام گیرد و فقط کاوه بود که همدم قلب آشوب‌زده‌ام می‌شد.

او هم گوشی‌اش را برداشت و باهم به طرف خروجی رفتیم.

_ می‌ری گالری؟

سرم را به تایید تکان دادم و او چمدان را از دستم گرفت.

به طرف ماشین هایمان که در پارکینگ کنار درب آهنی ورودی بود، رفتیم و من همانند همیشه تمام سعی ام را کردم که نگاهم به راه خانه باغی نیفتد.

سوییچ را از من گرفت و چمدانم را در صندوق عقب اتومبیلم جای داد.

بی حرف به او خیره شدم؛ می دانستم که نگران است و اما نمی خواهد، دست و پایم را ببندد.

چمدان را گذاشت و جلو آمد.

سوییچ را به طرفم گرفت.

_ می دونی که نمی خوام اذیت بشی؛ در غیر این صورت اجازه ی رفتن بهت نمی دادم.

لبخندی واقعی و پر از مهر زدم؛ دستم را دراز کردم که سوییچ را بگیرم؛ اما محکم در آغوشم کشید و پیشانیم را بوسید.

من قطعاً انسان قدرشناسی بودم که با وجود این همه مهر و توجه باز هم غم هایم را قطار می کردم و در ایستگاه آغوشش سوت کشان توقف می کردم.

بوسه ای دیگر روی سرم کاشت و تاکید کرد که مراقب خودم باشم.

اول او از خانه خارج شد؛ چون اتومبیلش مقابل اتومبیل من قرار داشت؛ بوقی برایم زد و بعد از نگاه آخرش رفت.

آهی کشیدم و پشت فرمان نشستم.

درب حیاط باز بود و من در همان حالت بی حرکت ماندم؛ وقتی ماشین حافظ از خانه‌ی روبرویی خارج شد.

ابهت جدید حافظ اصلاً این اجازه را به ذهنم نمی‌داد که آن انسان سابق را با او مقایسه کنم.

با اخم و جدیت پشت فرمان نشسته بود و یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش قطعاً روی دنده قرار داشت.

لحظه‌ی آخری که اتومبیل را انحنا داد تا وارد کوچه شود؛ مرا که خشک شده پشت فرمان به تماشای او نشسته بودم، دید.

نیم‌نگاهی به کوچه انداخت و در حال متوقف کردن ماشین، به من خیره شد.

اخم چشم‌هایش عمق گرفت و فکش قفل شد.

عصبانیتش را قبلاً درک می‌کردم؛ اما اکنون... اکنون که نامزدش با آن تیپ اروپایی بعد از بستن در، کنارش نشست و بوسه‌ای به سرعت روی گونه‌اش کاشت، قابل درک نبود.

آب دهانم را فرو دادم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا حجم آب نشسته روی مردمک‌هایم کمتر شود.

سوییچ را چرخاندم و پایم را محکم روی گاز فشردم؛ همانطور خیره در چشم‌هایش از حیاط خارج شدم و اگر اشتباه نکنم کمی نگرانی در نی‌نی چشم‌هایش دیدم.

همانند آن سال‌های بهاری زندگیم، که با هر سرما خوردگی و یا خراش کوچکی روی دستم که به خار گل می‌گرفت؛ نگرانم می‌شد؛ پوزخندی تحویل ذهن مثبت‌اندیشم دادم و از اتومبیل خارج شدم.

از گوشه‌ی چشم سپیده را دیدم که حرص زده چیزی دم گوش حافظ می‌گفت و او تنها نگاهم می‌کرد.

نگاهش مگر خنجر داشت که تمام تنم را زخم کرده و به سوزش انداخته بود؟!

بعد از بستن درب چرخیدم که سپیده را در چند قدمیم دیدم.

لبخند ابلیس
_ خوبی عزیزم؟

بی تفاوت از کنارش گذشتم؛ این دختر با نگاهش برایم خط و نشان می کشید و من آنقدر ظرفیتم پر بود که حوصله‌ی این بچه بازی‌ها را نداشته باشم.

فاصله‌ی ماشین‌هایمان تقریباً یک متر بود و از روی سقف ماشین نگاهی گذرا به حافظ که هنوزم نگاهم می کرد، کردم.

_ ریکا...

به سرعت به طرفش چرخیدم؛ حالت تهاجمی و اخم روی صورتم دهانش را در همان حالت باز گذاشت. چند ثانیه بعد به خود آمد، قری به گردنش داد که نصفه شالی هم که روی موهای بلند و بلونش بود، روی شانه‌اش افتاد.

_ می خواستم بگم دایی کوروش امشب برامون یه جشن کوچیک ترتیب داده؛ تو هم بیا.

مشتم را محکم کردم و به پاهایم التماس کردم که سست نشوند.

حافظ در سکوت نظاره‌ام می کرد و سنگینی نگاهش شانه‌ام را به درد آورده بود.

گلویم را صاف کردم.

_ خونه‌ی داییمه، نمی گفتمی هم می اومدم.

پشت چشمی نازک کرد و در مقابلم سینه سپر کرد.

_ عزیزم درک می‌کنم که چقدر ناراحتی...

_ سپیده!

قلبم فروریخت؛ چه راحت و بی‌پروا اسم نامزدش را مقابلم صدا می‌کرد. از درون تمام جانم شروع به لرزیدن کردند و من با مقاومتی پوشالی هنوز ایستاده بودم.

سپیده اما دست بردار نبود. نگاهی تیز و برنده بود.

_ فکر حافظ و...

صدای در اتومبیل خبر از خارج شدن حافظ می‌داد اما قبل از رسیدنش، در یک حرکت آنی میچ دست سپیده را گرفتم و با تمام حرص و خشم و بغض او را به ماشین کوباندم و کف دستم را روی سینه‌اش محکم گذاشتم تا تکان نخورد.

چهره‌اش از درد درهم شد و من انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

_ ببین دختر، هر غلطی می‌خوای بکنی بکن؛ می‌خوای با این نیم‌متر پارچه که لباس تو به خوبی نشون می‌ده جلوی ملت دانس برو؛ یا با نامزد عزیزت بدمستی کن، اما...

نگاهم را با خشم در چشم‌هایش که ترسیده بودند، فرو کردم.

_ اما کاری به کار من نداشته باش وقتی اصلا نمی‌بینمت.

گفتم و هلش دادم؛ روی آسفالت نشست و دست‌هایش را با درد درهم فرو کرد؛ وقتی چرخیدم سینه به سینه‌ی حافظ شدم و نفسم در سینه جاماند.

عطر سرد ناآشنایش مسیر تنفسیم را سد کرد و نگاه جدیش لرزم را بیشتر کرد.

با آن نگاه غریبه‌ات نگاهم نکن که می‌میرم.

پوزخندی زد و فاصله‌مان را کمتر کرد.

_ خشن شدی بچه!

لعنتی... لعنتی...

لحنش همانند سابق بود؛ وقتی بچه خواندم؛ گویا آن انحنای کنج لبش هم با شیطنت نگاهش دست به یکی کرده بودند.

آن‌طور که نگاهم می‌کرد، زمان هم دچار ایست قلبی می‌شد؛ من که جانی نداشتم.

صدای ناله‌ی سپیده ما را از جاذبه‌ای که اسیرش شده بودیم، خارج کرد.

پوزخندی به سپیده که دانه دانه اشک می‌ریخت، زدم.

_ نامزدت زیادی بچه‌ست... پسر خاله.

انحنای گوشه‌ی لبش بیشتر شد و من قطعا دچار توهم شده بودم.

پلک زدم و نگاهش را پشت سرم جا گذاشتم.

دست لرزانم را روی دستگیره‌ی در ماشین محکم کردم و به آرامی آن را گشودم.

اینبار که پشت فرمان نشستم از عصبانیت دقایق پیش خبری نبود و آرام‌تر گاز را فشردم.

گفته‌اند که زن‌ها گاهی اوقات عجیب خطرناک می‌شوند ولی من برای چه آنقدر عصبانی بودم؟!

از آیینهِ روبرو به عقب که هر لحظه از او دورتر می‌شدم، نگریستم؛ هنوز هم با همان استایل دست به کمر جذابش ایستاده بود و به من می‌نگریست و سپیده به سختی از روی زمین برمی‌خواست.

لبم را به دندان گزیدم؛ آخر این دیگر چه حرکت زشتی بود که از خود نشان دادم؟!

برای چه تا این حد واکنش نشان دادم؟!

با کلافگی سرتکان دادم و کولر اتومبیل را روشن کردم؛ گرمای هوا را عصبانیتِم انگار تشدید می‌کرد.

با ذهنی درهم به طرف گالری راندم و سعی کردم، افتضاح دقایقی پیش را فراموش کنم.

در ترافیک و شلوغی چهارراه، پشت چراغ قرمز قرار گرفتم و نگاهم را به حروف لاتین که معکوس شمارش می‌شدند، دادم؛ تمام سعیم را می‌کردم تا ذهنم چیزی را جز آن اعداد بزرگ پردازش نکند و به دقایقی پیش پرش نداشته باشد.

دایی کوروش برای خواهرزاده‌اش میهمانی گرفته بود.

پوزخندی زدم و با صدای بوق ممتد اتومبیل پشت سر دنده را جازدم.

دایی عزیزم چقدر از سروسامان گرفتن خواهرزاده‌اش خشنود بود.

پوزخندم تکرار شد و تصویر چهره‌ی غضبناک دایی مقابل چشم‌هایم نقش بست.

«با خشم نگاه پدرم کرد و جلوتر آمد؛ زل زد به چشم‌هایم و اخم‌هایش محکم‌تر شد و من تنها اشک می‌ریختم و می‌لرزیدم.

— چی پیش خودت فکر کردی دختر؟!

گفتی هر غلطی دوست داشتم، می‌کنم و هیچ کسم خبردار نمی‌شه؟

مادر با هشدار نامش را صدا زد و من پلک‌هایم را برهم فشردم.»

با یادآوری آن روز کذایی گلویم باردار غده‌ای دردناک شد؛ تاوان گناهی که نادانسته حکم به تبعیدم دادند؛ بی‌نهایت غیرمنصفانه بود.

اتومبیل را مقابل ساختمان تجاری چندطبقه‌ی محل کارم متوقف کردم و با سستی از آن خارج شدم.

قصد ماندن نداشتم؛ تنها بعد از چند روز بی‌خبری برای سرکشی آمده بودم.

حتی توان بالا رفتن از چند پله‌ای که من را به طبقه‌ی اول می‌رساند، هم نداشتم.

به‌طرف آسانسور رفتم و انگشتم را روی استند پِنل لمسی آن گذاشتم.

من امشب را در خانه می‌ماندم؛ دلیلی نداشت به میهمانی بروم که صاحب خانه‌اش از نگاه کردن به چهره‌ام، خاطرش مکدر می‌شد؛ دایی کوروش حتی دعوت هم نکرده بود.

بغض را به درک فرستادم و وارد اتاق کوچک آسانسور شدم.

در که بسته شد، دکمه‌ی طبقه‌ی اول را فشردم و هم‌زمان چشم‌هایم را حتی اگر شده، به اندازه‌ی چندثانیه‌ی کوتاه بستم.

طولی نکشید که اتاق متحرک از حرکت ایستاد و از آن خارج شدم.

به‌طرف واحد مقابل آسانسور که مختص گالری بود، رفتم؛ تابلوی کوچک مستطیل شکلی سردر آن نصب شده بود و در چوبی خوش‌رنگش باز بود.

در نیمه باز را کمی هل دادم و داخل شدم.

نگاهی گذرا و بی‌حوصله به فضای باز و پر نور سالن که دیوارهای آن با تابلوهای خودم و چند تن از هنرجویانم پر شده بود، انداختم؛ ضلع جنوبی سالن با چند سه پایه و میز کوچک کنار هر کدام پر شده بود و بچه‌ها مشغول طرح‌زدن روی بوم بودند.

یک زوج جوان هم بودند که مشغول تماشای تابلوها بودند و شیدا در حین دادن اطلاعات تابلوها به آن‌ها سری هم برای من تکان داد.

لبخند ابلیس

گوشه‌ی سالن، جایی که کمتر در دید بود؛ میزی کوچک برای خودم مهیا کرده بودم تا در مواقع استراحت و رسیدگی به امور دیگر آن‌جا بنشینم؛ از طرفی هم قرار داشتن کنار پنجره و نورگیر بودنش، موجب فرار از دنیای تاریک درونم می‌شد.

نگاهم را به بوم استوار بر سه پایه‌ی چوبی که کنار پنجره بود، دوختم؛ روی آن را پارچه‌ای سفید کشیده بودم تا قبل از تکمیل شدن، کسی نبیندش، حتی شیدا!

_ خوش رسیدی.

با لبخند روی مبل چرمی دونفره‌ی کنار میز نشست.

نگاهم همچنان به بوم بود.

_ خریدن؟

تک خنده‌ای کرد و از گوشه‌ی چشم دیدم که پا روی پا انداخت.

_ مگه می‌شه نخرن؟!

دختر تو محشری، هنوزم بعد از سه سال، تابلوی «نوای نیستی» رو بورس.

زهرخندی زدم و چرخ‌ی به صندلی دادم.

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و شقیقه‌هایم را فشردم؛ هنوز هم نوای بی‌نواشدنم در گوشم می‌نوازد!

_ هنرجوها رو کی وقت دادی؟

نمی دیدمش؛ اما تغییر لحنش مجابم کرد که به اندازه ی کافی سهل انگاری کرده ام.

_ شاکی شدن دیگه ریحانه؛ قرار بود یه هفته استراحت کنی؛ اما الان یه ماهه که بنده های خدارو یه لنگ پا نگه داشتی؛ می بینی که میان کمی مشغول می شن و ناامید برمی گردن.

سرم را تکان دادم و با کلافگی درخواستم؛ همانطور که کیف پوست قهوه ای رنگم را به همراه سویچ از روی میز می گرفتم؛ نگاهی کوتاه به او کردم.

_ تو پس کارت چیه؟... بگو فردا بیان. رأس ساعت باشن که دیرکردنشون حساب می شه پای خودشون.

ابروهایش گره کوچکی خورد و او هم روی پاشنه های بلند کفشش ایستاد.

_ من هنوزم شاگرد مکتبت هستم... خوب حالا توهم؛ اونی که قرار گذاشت نیومد جنابعالی بودی دختر.

بدون نگاه دیگری از آن جا خارج شدم و مسیر خروجی را درپیش گرفتم.

لبخند ابلیس

یادم آمد که زمان تاسیس این گالری چقدر ذوق داشتم و چقدر ممنون پدرم بودم؛ اما حالا...

حالا که از هر زمان دیگری دست‌هایم ذق‌ذق می‌کنند برای در آغوش گرفتن قلم، خودم را کنار می‌کشم؛ در واقع می‌ترسم!

از انگشت‌هایم که بی‌اراده‌ی من فرمان قلبم را اطاعت می‌کنند و بی‌مهابا روی بوم می‌رقصند، واهمه دارم.

آنقدر درگیر فکرهایم هستم که نمی‌دانم چه زمانی و چگونه به خانه می‌رسم.

مسیر کوتاه درب ورودی حیاط تا ساختمان را بی‌رمق قدم می‌زنم و بعد از ورودم به خانه، مستقیم به اتاقم می‌روم و خودم را روی تخت پرت می‌کنم.

چشم‌هایم را به سقف می‌دوزم و محو تصاویر و صداها می‌درهم شده، صورتم خیس می‌شود.

مات و مبهوت به خودم و آن حرکت زشتم می‌اندیشم؛ به دیدن حافظ بعد از سال‌ها، به نگاه غریب و برنده‌اش و در آخر این قطره‌ها هستند که پرشتاب می‌غلطند.

قلبم هنوز هم باور نکرده‌است؛ هنوز هم درصدد استدلال و توجیه هست و من دلم برای قلب درمانده‌ام، می‌سوزد.

نگه دگر به‌سوی من چه می‌کنی؟

چو در بر رقیب من نشسته‌ای

به حیرتم که بعد از آن فریب‌ها

تو هم پی فریب من نشسته‌ای

فروغ

لبخند ابلیس

نمی‌فهمم چه زمانی میان مرثیه‌ی قلبم به خواب می‌روم؛ یک خواب پر از آشوب و ناآرامی که با کابوسی وحشتناک رهایم می‌کند.

بیدار که می‌شوم، بر تنم عرق نشسته است و از سرما می‌لرزم.

خودم را در آغوش می‌کشم و گنگ به اطرافم زل می‌زنم که همان لحظه صدای زنگ تلفن از کیفم مرا از جای می‌پراند.

بالا تنهام را می‌چرخانم و با انگشت‌هایی یخ‌زده آن را از کیف خارج می‌کنم و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم.

نام فرهاد را که می‌بینم، آه از نهادم برمی‌خیزد.

با تردید انگشتم را بر روی آیکون وصل تماس می‌کشم و تلفن را به گوشم می‌چسبانم.

اثرات آن خواب وحشتناک هنوز در روحم باقی‌ست و دستم را می‌لرزاند.

_ ریحانه؟

پلک‌هایم را بهم می‌فشارم.

_ سلام.

چند ثانیه سکوت می‌کند و سؤالش عصبی‌ام می‌کند؛ از خودم کلافهام و انگار راهی برای خلاصی از خود ندارم!

لبخند ابلیس
_ حالت خوبه؟!

می‌خواهم آب دهانم را قورت دهم؛ اما در صحرای خشک دهانم، حتی قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود.

_ خوبم فرهاد... چه خبر شده؟

نفس پر صدایش حکایت از آن دارد که قانع نشده است؛ اما می‌داند که اصرارش چه دیو خشمگینی ممکن است از من بسازد.

_ شب بیا خونمون.

پوزخندی می‌زنم و شالم را که دور گردنم پیچیده، درمی‌آورم؛ عرقی که از گرما و تقلاهایم در خواب برانم نشسته، حسابی کلافه‌ام کرده و موهای تقریباً کوتاهم را به گردنم چسبانده است.

_ به چه مناسبت؟

صدایش کمی گرفت.

_ نامزدی حافظ و برگشتش.

دستم را دور گلویم می فشارم.

_ بابات سخاوت به خرج داده، پسردایی!

صدایش آرام می شود؛ اما پر از تکه هایی که دوست نداشتم نامی بر آن ها بگذارم.

_ دل سخاوت داشتن مال هرکسی نیست ریحانه.

از روی تخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم.

_ کی پس صاحبشه؟

انگار او هم داشت راه می رفت که صدایش دور و نزدیک می شد.

_ به قلبت رجوع کن.

تک خندی زدم و مانند تابستانی جلو بازم را از تنم خارج کردم.

لبخند ابلیس

_ خیلی وقته که ریپورت تم کرده.

او هم خندید؛ اما خنده‌اش طعم تلخ شکلات نوددرصد را داشت.

_ پس زیاد ازش کار کشیدی.

مانتو را در سبد رخت چرک‌ها انداختم و سکوت کردم.

_ میام دنبالت.

لبم کج شد؛ این پسر از من چه می‌خواست؟!

_ آقاجونت کلتو می‌کنه که.

اینبار بلند می‌خندد و من دلم می‌گیرد.

_ عاشقی جرم بزرگی ست.

شیر آب را باز می‌کنم تا وان پر شود؛ اخم میهمان پیشانیم می‌شود.

_ عاشقی، معشوقه می خواد.

نوبت اوست که سکوت کند و دلگیر نفس‌های کوتاهش را در گوشی فوت کند.

_ کاری نداری فرهاد؟

باید قطع کنم.

نه بی جانی می گوید و بعد از خدا حافظی تلفن را در رختکن می گذارم و به داخل وان می خزم.

غرق گرما و بخار حاکم بر فضای تنگ حمام چشم می بندم و ذهنم را خالی می کنم.

از حمام که بیرون می آیم، هوا رو به تاریکی ست و دلم ضعف می رود؛ از صبح که لقمه‌ای نان و پنیر خوردم، چیز دیگری به خورد شکم بیچاره‌ام ندادم و حسابی صدایش را در آوردم.

با همان حوله‌ی تن پوشم به آشپزخانه می روم؛ خانه در نبود پدر و مادرم چقدر دلگیر است؛ کاش زودتر از مسافرت کاریشان که به سه هفته کشیده است، بازگردند.

خودم هم که در این مدت خانه نبودم و حتی برای سرکشی هم نیامده بودم.

قفسه‌ها و یخچال را زیر و رو می کنم و تنها یک بسته بیسکویت در انتهای کابینتی که مواد غذایی خشک در آن نگهداری می شود، میابم.

نوار قرمز رنگ دور آن را باز می کنم و با ولع تکه‌ای از آن را زیر دندان خرد می کنم که همزمان تلفنم زنگ می خورد.

لبخند ابلیس

برایم عجیب نیست؛ می‌دانم تنها کسی که در این ساعت خبرم را می‌گیرد، کاوه هست؛ تنها شخصی که در زندگی به او اطمینان داشتم و دارم.

__ جونم دایی.

صدایش از شنیدن صدای پرانرژیم شاد می‌شود.

__ خوبی زلزله؟

لبخند حسرت‌بارم پشت سیم‌های ارتباطی بی‌احساس می‌ماند.

__ خوبم؛ تو چطوری؟

کجایی؟

تک خنده‌ی آرامی می‌کند.

__ خونه؛ فکر من بدبخت و نمی‌کنی که، میای لنگر می‌ندازی بعد یهو غیب می‌زنی؛ خونه بدون تو سوت و کور دایی.

لبخند ابلیس

آهی می کشم و روی صندلی فلزی پایه بلند آشپزخانه می نشینم و بسته‌ی کوچک بیسکویت را روی کانتِر می گذارم.

_ من که خود مصیبتو میارم خونت کاوه.

صدایش جدی می شود؛ خوشش نمی آید در مورد خودم بد بگویم.

_ درست حرف بزن بچه. باز من بهت رو دادم؟

آماده شو میام دنبالت بریم مهمونی.

لبخند مسخره‌ای زد؛ چرا همه اصرار به رفتنم به میهمانی داشتند که نه صاحب خانه‌اش حضورم را پذیرا بود و نه چشم افرادی که مرا به چشم دختری بد می دیدند؟!

قلبم تیر کشید و بغض بر گلویم نشست.

_ کدوم مهمونی کاوه؟

چرا همتون سعی دارین خردم کنید؟

با ناخن به جان پوست خشکیده‌ی لبم افتادم.

_ جایی که کسی چشم دیدن من رو نداره، چرا باید پیام؟

صدای عصبی‌اش باعث شد که یک دستم را روی سرم بگذارم و چشم ببندم.

_ اون‌ی که چشم دیدن خوبی‌ها رو نداره، مشکل خودشه؛ تو نباید خودتو از فامیل محروم کنی.

آب دهان قورت دادم.

_ فامیلی که چشم می‌بنده تا آشنایی نده که خدایی نکرده، نام نیکش لکه‌دار نشه یا صاحب‌خونه‌ای که جواب سلامم رو استغفرالله می‌ده؟

صدای گرفته‌اش عصب‌هایم را تحریک می‌کند و دستم روی سرم مشت می‌شود.

_ زن داداش زنگ زد؛ گفت حتما ببرمت، خجالت می‌کشید با وجود کارای داداش بهت زنگ بزنه؛ تو که نمی‌خوای روشو زمین بندازی؟

نگاه تارم را به گل‌های خشک‌شده‌ی گلدان کوچک روی کانتیر دوختم؛ من توانایی شکستن قلب نازنین زن‌دایی شهرزاد را نداشتم، اما...

_ کم میارم کاوه.

صدایش اینبار پر از خشم شد.

_ بزرگت نکردم که ضعف تو ببینم؛ می خوام ریحانه‌ی محکم خودمو ببینم، بسه هرچی گفتی و دم نزدم؛ دیگه به خودت بیا و تمومش کن، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گفت و بدون شنیدن هیچ حرف اضافه‌ای از من قطع کرد.

سرم روی کانتر فرود آمد و دست‌هایم آویزان شدند؛ خدایا به دادم برس...

روبروی آینه نشسته و در حالیکه به تصویر خودم زل زده بودم؛ شانه را به نرمی روی موهای قهوه‌ای کوتاهم که تا سرشانه‌هایم می‌رسید، می‌کشیدم.

ذهنم پر از هیاهو بود و نبود!

پر از اصرار و پر انکار بود!

دلم آرامش می‌خواستم و نداشتم.

دستم از حرکت باز ایستاد و قهوه‌ای چشم‌هایم درخشیدند؛ کاش برق مردمک‌هایم از شادی بود، نه از غده‌ی بزرگی که بیخ گلویم چسبیده شده بود!

کرم پودر را از روی میز برداشتم و شروع به آرایش کردم.

« با خشمی بی سابقه میان نگاهم دوید.

_ از نحوه‌ی آرایش کردنت باید می فهمیدم، کج می ری.

دلم لرزید، تمام جانم لرزید و بهت مجسمه‌ای بی روح از من ساخت.»

کاسه‌ی چشم‌هایم پر شد و رژ قهوه‌ای ملایم را روی لب‌هایم کشیدم؛ امشب تمام قوانین مسخره ام را نقض می کردم!

کار صورتم که به اتمام رسید؛ برخاستم و به طرف کمد دیواری سفید رنگ رفتم.

در را گشودم و تک تک لباس‌ها را ورق زدم؛ کت و شلوار خوش‌دوخت شرابی نظرم را جلب کرد؛ امشب حقم را از چشم‌هایی که ستیزه‌جو بودند، می گرفتم!

خودم را پوشیده در لباس مقابل آینه برانداز کردم و قلبم... فقط کمی گرفت.

مانتوی جلو باز و نازکم را روی شانه‌ام انداختم و شال حریر قهوه‌ای را آزادانه روی موهای رها شده‌ام، نشاندم.

لبخندی پر از حس کینه و حقارت روی لبم نشست و تصمیم گرفتم که در سالن به انتظار آمدن کاوه بنشینم.

هنوز پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم که صدای باز شدن در ورودی آمد!

میان درگاه اتاقم ایستادم و به کاوه که بدو ورودش من را دیده و انگار مسخ شده بود، نگریستم.

کلید خانه را داشت؛ مادر به او داده بود که در نبودشان هوای فرزند ناخلفش را داشته باشد.

_ شیطون شد یا کاوه.

خنده‌ی ریزم او را به خود آورد؛ قدم جلو گذاشت و من هم به‌طرفش رفتم، امان نداد و تنگ در آغوشم گرفت و نفسش را به آسودگی به بیرون فوت کرد.

_ چقدر دلتنگ این ریحانه بودم.

لبخندی تلخ زدم و او بوسه‌ای طولانی فرق سرم کاشت و رهایم کرد.

سعی کردم تمام اضطرابم را پشت لبخندی اطمینان‌بخش پنهان کنم.

ضربه‌ای آرام به بینی کوچکم زد.

_ شیطونی رو تو کردی بچه.

باز هم لبخند زدم؛ لب اگر از لب بازمی‌کردم، صدایم قطعاً دلنشین نبود.

دستم را گرفت و باهم از ساختمان خارج شدیم؛ همین که دست گرم و مردانه‌اش را داشتمم برایم کفایت می‌کرد تا به دلشوره‌ها مجال خودنمایی ندهم.

حیاط کوچک و خشکی‌زده‌ی خانه را ترک کردیم؛ دلم به حال گل‌های مادر می‌سوخت؛ بنده خدا چه دلش را به من خوش کرده‌بود.

صدای عصبی‌اش باعث شد که یک دستم را روی سرم بگذارم و چشم ببندم.

_اونی که چشم دیدن خوبی‌ها رو نداره، مشکل خودشه؛ تو نباید خودتو از فامیل محروم کنی.

آب دهان قورت دادم.

_فامیلی که چشم می‌بنده تا آشنایی نده که خدایی نکرده، نام نیکش لکه‌دار نشه یا صاحب‌خونه‌ای که جواب سلامم رو استغفرالله می‌ده؟

صدای گرفته‌اش عصب‌هایم را تحریک می‌کند و دستم روی سرم مشت می‌شود.

_زن داداش زنگ زد؛ گفت حتما ببرمت، خجالت می‌کشید با وجود کارای داداش بهت زنگ بزنه؛ تو که نمی‌خوای روشو زمین بندازی؟

نگاه تارم را به گل‌های خشک‌شده‌ی گلدان کوچک روی کانتر دوختم؛ من توانایی شکستن قلب نازنین زن‌دایی شهرزاد را نداشتم، اما...

_کم میارم کاوه.

صدایش اینبار پر از خشم شد.

_ بزرگت نکردم که ضعف تو ببینم؛ می‌خوام ریحانه‌ی محکم خودمو ببینم، بسه هرچی گفتی و دم نزدَم؛ دیگه به خودت بیا و تمومش کن، تا نیم‌ساعت دیگه اونجام.

گفت و بدون شنیدن هیچ حرف اضافه‌ای از من قطع کرد.

سرم روی کانتر فرود آمد و دست‌هایم آویزان شدند؛ خدایا به دادم برس...

روبروی آیینه نشسته و در حالیکه به تصویر خودم زل زده‌بودم؛ شانه را به نرمی روی موهای قهوه‌ای کوتاهم که تا سرشانه‌هایم می‌رسید، می‌کشیدم.

ذهنم پر از هیاهو بود و نبود!

پر از اصرار و پر انکار بود!

دلم آرامش می‌خواست و نداشتم.

دستم از حرکت بازایستاد و قهوه‌ای چشم‌هایم درخشیدند؛ کاش برق مردمک‌هایم از شادی بود، نه از غده‌ی بزرگی که بیخ گلویم چسبیده‌شده‌بود!

کرم پودر را از روی میز برداشتم و شروع به آرایش کردم.

« با خشمی بی‌سابقه میان نگاهم دوید.

_ از نحوه‌ی آرایش کردنم باید می‌فهمیدم، کج می‌ری.

دلم لرزید، تمام جانم لرزید و بهت مجسمه‌ای بی‌روح از من ساخت.

کاسه‌ی چشم‌هایم پر شد و رژ قهوه‌ای ملایم را روی لب‌هایم کشیدم؛ امشب تمام قوانین مسخره ام را نقض می‌کردم!

کار صورتم که به اتمام رسید؛ برخاستم و به‌طرف کمد دیواری سفید رنگ رفتم.

در را گشودم و تک‌تک لباس‌ها را ورق زدم؛ کت و شلوار خوش‌دوخت شرابی نظرم را جلب کرد؛ امشب حقم را از چشم‌هایی که ستیزه‌جو بودند، می‌گرفتم!

خودم را پوشیده در لباس مقابل آینه برانداز کردم و قلبم... فقط کمی گرفت.

مانتوی جلو باز و نازکم را روی شانه‌ام انداختم و شال حریر قهوه‌ای را آزادانه روی موهای رهاشده‌ام، نشاندم.

لبخندی پر از حس کینه و حقارت روی لبم نشست و تصمیم گرفتم که در سالن به انتظار آمدن کاوه بنشینم.

هنوز پایم را از اتاق بیرون نگذاشته‌بودم که صدای باز شدن در ورودی آمد!

میان درگاه اتاقم ایستادم و به کاوه که بدو ورودش من را دیده و انگار مسخ شده بود، نگریستم.

کلید خانه را داشت؛ مادر به او داده بود که در نبودشان هوای فرزند ناخلفش را داشته باشد.

__ شیطان شد یا کاوه.

خنده‌ی ریزم او را به خود آورد؛ قدم جلو گذاشت و من هم به‌طرفش رفتم، امان نداد و تنگ در آغوشم گرفت و نفسش را به آسودگی به بیرون فوت کرد.

__ چقدر دلتنگ این ریحانه بودم.

لبخند ابلیس

لبخندی تلخ زدم و او بوسه‌ای طولانی فرق سرم کاشت و رهایم کرد.

سعی کردم تمام اضطرابم را پشت لبخندی اطمینان‌بخش پنهان کنم.

ضربه‌ای آرام به بینی کوچکم زد.

_ شیطونی رو تو کردی بچه.

بازهم لبخند زدم؛ لب اگر از لب باز می‌کردم، صدایم قطعاً دلنشین نبود.

دستم را گرفت و باهم از ساختمان خارج شدیم؛ همین که دست گرم و مردانه‌اش را داشتم برایم کفایت می‌کرد تا به دلشوره‌ها مجال خودنمایی ندهم.

حیاط کوچک و خشکی‌زده‌ی خانه را ترک کردیم؛ دلم به حال گل‌های مادر می‌سوخت؛ بنده خدا چه دلش را به من خوش کرده‌بود.

کمند در صندلی جلو نشسته بود و نور تلفنش از فاصله‌ی کمی که با ماشین داشتیم، روی صورتش افتاده بود.

در عقب را باز کردم و به‌محض نشستن، سلام کردم.

خودش را بین دو صندلی کشید و جواب سلام را با خنده داد.

_ اوِه... چه کردی دختر؟!

لبخند ابلیس

کاوه پشت فرمان نشست و او هم به شیطننت نامزدش خندید.

ابرو درهم کشیدم و به هر دوی آن‌ها توپیدم.

_ کاری نکنید پیاده‌شم، برم... ای بابا

اتومبیل حرکت کرد و کمند عقب‌نشینی نکرد.

_ تو بی خود می‌کنی بری؛ مگه دست خودته؟

با حرص لب بهم فشردم و به کاوه که با لبخند مقابل را می‌نگریست، نگاه کردم.

_ بخند دایی جان، بخند... فقط یه کم به فکر ادب کردن زنت هم باش.

کمند معترض شد و کاوه لپش را کشید.

به آنی ته دلم خالی شد؛ ماتم برد و لب‌هایم لرزیدند.

برای اولین بار بود که کاوه در حضورم چنین کاری می‌کرد؛ همیشه مراعاتم را می‌کرد، می‌دانست تا چه اندازه حساس و شکننده شده‌بودم.

کمند با خوشحالی به جلو چرخید و نگاه حسرت بغل کرده‌ی من، اما خیره‌ی چشم‌های خندان کاوه در آینه‌ی جلو بود.

لبخند ابلیس

طولی نکشید که چشم‌هایش به سمت من چرخید و رنگ نگاهش پرید.

چرا باید دایی عزیزتر از جانم، اکنون که بعد از سال‌ها عشقش را معترف شده بود و به وصال معشوق رسیده بود، به خاطر من دست روی دلش می گذاشت؟!

به سرعت لبخند زدم و فکرش را از فکرم منحرف کردم؛ کاوه تمام من بود، نه فقط یک دایی و یک محرم راز، نه... او تمام داشته‌های من بود از نداشتن خواسته‌هایی که برباد رفتند؛ کمی حسادت حقم بود ولی نباید به این حس جولان می‌دادم و خوشی را از عزیزترین و تنهاترین شخص زندگی ام می‌گرفتم.

طول مسیر به سکوت من و پرحرفی‌های کمند گذشت و کاوه هم گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت تا همسرش دچار معضل سرخوردگی نشود!

اتومبیل که مقابل منزل ویلایی دایی کوروش متوقف شد، پلکم پرید.

ترس پس رفته‌ام، خودنمایی کرد و دستم روی قلبم نشست؛ انگار تمام نیرویی که برای محکم بودنم خرج کرده بودم، به آنی از وجودم پرکشید.

__ پیاده‌شو ریحانه!

به کاوه و کمند که بیرون ماشین به انتظارم ایستاده بودند، نگاه کردم و متعجب شدم؛ آن‌ها چه زمانی از اتومبیل خارج شده بودند؟!

کاوه خودش برای بازکردن در پیش قدم شد و کمند با نگرانی که در چشم‌هایش نشسته بود، پیش آمد.

تکانی به بدن یخ کرده‌ام دادم و با کوهی از وحشت که بر شانه‌هایم سوار شده بود، از آن فضای کوچک خارج شدم. کمند پیش‌تر آمد و من دست بالا بردم.

_ لازم نیست.

خودم باید می‌رفتم؛ روی پاهای خودم، باید نشانشان می‌دادم که بی توجهی‌شان ذره‌ای برایم اهمیت ندارد.

کاوه بعد از قفل کردن اتومبیل جلو افتاد و من و کمند هم به دنبالش حرکت کردیم.

سر و صداهای دقیق پیش کمند فروکش کرده بود و او هم قطعاً حس‌های بدی به سراغش آمده بود.

کاوه انگشتش را روی زنگ فشرد و بعد از چند ثانیه صدای فرهاد در آیفون پیچید.

_ بیا تو کاوه.

در با صدای تیک ضعیفی باز شد و در میان بلبشوی ذهنم، دلم برای دایی عزیزتر از جانم رفت؛ از همه‌ی ما دوسه‌سالی بزرگتر بود، اما به خاطر تفاوت سنی کمش کمتر پیش می‌آمد که دایی یا عمو خطابش کنیم و بیشتر اسمش را صدا می‌زدیم.

نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشیدم تا حجم سرد نشسته روی قلبم از پا نیندازتم.

نگاه راسخم را برخلاف درون آشفته‌ام به روبرو دوختم و بی‌توجه به اطرافم قدم برمی‌داشتم.

فرهاد و زن دایی روی ایوان به انتظار ایستاده بودند و سر و صداهای خفه‌ای که از داخل خانه می‌آمد؛ نشان می‌داد که عده‌ی زیادی از میهمانان شرف‌یاب شدند.

دو پله‌ای که محوطه‌ی ورودی را از حیاط اصلی مجزا می‌کرد، بالا رفتیم و بعد از پیمودن مسیری نسبتاً طولانی که با درختچه‌های کوچک تزئینی نما داده شده بود، به ساختمان رسیدیم.

_ خوبی کاوه جان؟

خوش اومدی پسر.

کاوه لبخند زد و از زن دایی تشکر کرد و بعد مردانه با فرهاد دست داد؛ زن دایی شهرزاد ابتدا به کمند خوش آمد، گفت و بعد من را تنگ در آغوش کشید؛ بعد از سپری کردن ساعت‌ها استرس، این آغوش و حس اطمینان عجیب به قلبم نشست و کمی از دمای بدنم را تنظیم کرد؛ کنار گوشم نجوا کرد تا غرورم به بازی گرفته نشود.

_ خوب شد اومدی جون دلم، هیچ کس به اندازه‌ی تو مستحق خوشی نیست.

بوسه‌ای سرشانه‌اش کاشتم و نگاهم با نگاه ستاره باران فرهاد تلاقی کرد.

زن دایی من را از خودش جدا کرد؛ اما همچنان مچ دستم را محکم گرفته بود و با تعارف کاوه و کمند را که مشغول پیچ کردن، بودند به داخل راهنمایی کرد؛ خودش هم دستم را کشید و من مقابل فرهاد ایستادم.

_ من می‌رم تو جونم؛ شما هم بیاین.

سری برایش تکان دادم و زن دایی به همراه کاوه که با نگرانی کمی در چشم‌هایش نگاهم می‌کرد، داخل شدند.

فرهاد با مهربانی نگاهم کرد و دستش را در جیب جین مشکی رنگش فروبرد.

_ می‌دونستم میای؛ خودم میومدم دنبالت.

کیف کوچک قهوه‌ای رنگم را میان انگشت‌هایم فشردم و سعی کردم، ذهنم را از صحنه‌ای که تا دقایقی دیگر با آن روبرو می‌شدم، منحرف کنم.

لحن شوخ و دل مضطربم تضاد تلخی بایکدیگر داشتند.

_ چرا؟

مگه سیندرلا هستم که درشکه‌چی بخوام؟

خنده‌ی آرامی کرد و سرش را تکان داد.

_ امان از دست تو بچه!

چپ‌چپی نگاهش کردم.

_ قد خودت سن دارم.

نگاهش دوباره گرم و مهربان شد.

_ ولی قلبم اندازه‌ی قلب بزرگت نیست.

مات نگاهش کردم و او دستش را به صورت کشید؛ نمی‌دانم فرهاد را چگونه تعریف کنم، او برای من همیشه یک معما بود و هست و من با کوچکترین مانعی دست از حل کردن آن می‌کشم.

_ بریم؟

بدجنس!

خوب مسیر فکریم را تغییر داده‌بود.

استرس رفته بازگشت و نفسم دوباره تنگ شد.

سرم را به تایید تکان دادم و مدام با خود می‌گفتم که همانند همیشه ابتدایش سخت است؛ ولی خوب این میهمانی تفاوتی فاحش با میهمانی‌های قبل داشت و آن هم این بود که اینبار پدر و مادر همراهیم نمی‌کردند و موضوعیت میهمانی اسیدی بود که به یکباره تمام ریحانه را از هم پاشاند.

فرهاد شانه به شانه‌ام قدم برداشت و من شرمنده‌ی حمایتش بودم؛ وقتی می‌دانستم که باید اندکی بعد به پدرش و صدالبته اقوام جواب پس دهد.

مسیر ورودی را که طی کردیم به طرف سالن بزرگ خانه که از حضور افراد در آن جا مشخص بود، برای برگزاری میهمانی در نظر گرفته شده‌است، رفتیم.

جمعیت نسبتاً زیاد بود و همه با خنده و خوشحالی مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

دلم گرفت و در خود جمع شدم.

تنم گر گرفت و کاسه‌ی چشم‌هایم پر آب شد و آهی ناخواسته از گلویم خارج شد.

این افراد همه از خویشاوندان درجه‌ی یک من بودند؛ ولی آنقدر من را خار می‌دیدند و فاصله می‌گرفتند که روبرویی با آنها وحشتی بزرگ بر قلبم می‌نشاند.

با دیدن حافظ که پوشیده در تی‌شرت سبز چمنی‌اش با جین آبی آسمانی، حسابی بر شدت جذابیتش افزوده بود؛ نفسم رفت؛ چشم‌هایم دودو زدند و مردمک‌هایم به لب‌هایش که پذیرای لبخندی محو و نامحسوس بود، دوخته شد.

با وجود اینکه کولرها روشن بودند؛ درون من اما جهنم برپا شده بود. حس گرمای دستی روی شانه‌ام نگاه تارم را به سمت فرهاد کشاند؛ هیچ وقت تماسی باهم نداشتیم اما گویا آنقدر در آن لحظه بیچاره و تنها آمدم که با نگاه مهربانش خواست بگوید که هست و من نگران چیزی نباشم.

نگران بودم؛ خیلی هم نگران بودم؛ نگران دستی که بر پشتم قرار گرفت و همزمان نگاه چند نفر را به سمت ما کشاند.

شانه‌ام را نامحسوس کنار کشیدم و با چشم‌هایم التماس کردم که نزدیکم نماند.

طولی نکشید که تقریباً تمام حضار متوجه‌ام شدند و به‌آنی چهره درهم کشیدند و رو برگرداندند.

_ برو لباس‌ت رو عوض کن.

صدای محکم‌ش کنار گوشم نگاه ماتم زده‌ام را از غریب‌های به ظاهر آشنا گرفت و با دیدی تار شده و شانه‌هایی خمیده در حالی که هر آن حس می‌کردم رو به سقوطم به سمت اتاقی که زیر پله‌ها بود و اکثراً برای میهمان‌ها در نظر گرفته می‌شد، حرکت کردم.

به سرعت در آن را گشودم و خودم را به داخل کشاندم و همان پشت در ایستادم.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد و من پلک‌هایم را بستم و سرم را به در تکیه دادم.

تمام حسرت‌هایم به آنی به قلب ناسورم سرازیر شد و توانم را گرفت؛ حتی فرصت نکردم تا افراد حاضر را شناسایی کنم؛ آنقدر مضطرب بودم که گویی نابینا شده بودم.

تصویر چهره‌ی بی تفاوت و سرد حافظ لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایم کنار نمی‌رفت و من نمی‌خواستم به این فکر کنم که اگر من را در آن وضعیت و مبهوت خودش می‌دید؛ چه فکری با خود می‌کرد.

کمی که نفسم جا آمد و ضربان قلبم نظم گرفت؛ مانتویم را از تن خارج کردم و روی جالباسی کنار در آویختم؛ نگاهی کوتاه در آئینه به خود انداختم و بعد از گرفتن نم چشم‌هایم با نفسی عمیق از اتاق خارج شدم.

کمی ایستادم و چشم‌چشم کردم برای یافتن نگاهی که عاری از دشمنی باشد؛ بعد از دیدن کمند که با ذوق مشغول تعریف کردن چیزی برای مهربان، دختر خاله زری، خواهر کوچکتر مادر بزرگ خدایا مرزم، بود، به آن سمت رفتم؛ تمام سعی ام این بود تا نگاهم جایی غیر از محل نشستن آن‌ها ندود.

کمند من را که دید؛ خودش را روی مبل سه نفره‌ی مخملی قرمز رنگ، کنار کشید و جایی میان خودشان برایم باز کرد.

سلامی کوتاه به مهربان کردم و ترجیح دادم سمت دیگر کمند بنشینم؛ مهربان از آن دسته آدم‌هایی بود که ننگ بی‌آبرویی را بر پیشانی پررنگ‌تر کرد و من هنوز هم نفهمیدم مشکلات من چه ربطی به او داشت؟!

— خوبی ریحانه جون؟

پوزخندی زدم و در حالی که نگاهم به لاک جگری رنگ پریده‌ی گوشه‌ی ناخنم بود؛ خوبی زمزمه کردم.

لبخند ابلیس

متوجهی نگاه‌های سنگین و گاهی پر کینه‌ی اطرافیان بودم و در این میان قلبم با فرکانس‌هایی هشدارگونه از من می‌خواست تا نگاهم را برای لحظه‌ای در جمع بچرخانم!

چشم‌های گریزانم تن به هشدار قلبم دادند و نگاهم در ابتدای بالا آمدن، درست مقابلم آن طرف سالن، گیر نگاه نافذ حافظ شد.

دست دلم لرزید و آتش درونم تنوره کشید؛ تکان خفیفی خوردم و به زحمت آب دهان فرودادم.

سپیده با خنده از بازویش آویزان شده بود و با چند نفری که روبه رویشان ایستاده بود و پشت به من حرف می‌زد.

نگاهم قفل بازویش بود و چیزی شبیه فروریختن باورهایم، در قلبم فرو ریخت؛ باوری که نهییم می‌زد، قلب عاشق حق‌شناس است؛ اما حافظ خلاف عرف جماعت عشاق عمل کرد!

نگاه بالا کشیدم و پر حرف و دلخور در مردمک‌های سردش خیره شدم؛ اما یادم رفته بود که مدت‌هاست لهجه‌ی نگاهم برایش بیگانه شده است.

__ ریحانه؟!

صدای کمند من را از جاذبه‌ی نگاه گیرایش رهایی بخشید؛ نامفهوم نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

__ مهربان‌تر جان با شما هستن.

با بی تفاوتی نگاه مهربان‌تر کردم و سعی کردم به تیر کشیدن‌های قلبم اهمیت ندهم.

__ پیداست که حواس ریحانه‌جون، جای دیگه‌ای هست.

تیکه‌ی کلامش را در هوا گرفتم.

_ سعی می‌کنم که حواسم رو به حرف‌هایی که برام جذابیت نداره، ندم.

نیشخندی زد و پاهای کشیده‌اش را روی هم سوار کرد.

_ اون که بله.

مسیر نگاه زهردارش جایی را نشانه رفت که چند دقیقه قبل تحت اشارات دلم بود.

این قوم جاهل وقاحت را به سرحد انتظارم رسانده بودند؛ اقوام زن‌دایی با اینکه نسبتی هم با من نداشتند، اما همانند دوست و آشناهای خودم اینگونه شرم‌آور رو نمی‌گرفتند.

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم از جای برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم؛ باید چاره‌ای برای این گرگرفتگی می‌کردم.

آشپزخانه در مسیر خروجی حیاط پشتی بود و من باید از میان میهمان‌ها می‌گذشتم تا بدان‌جا برسم.

پی تمام نگاه‌ها و پچ‌پچ‌ها را برتن مالیدم و به همان طرف حرکت کردم.

حرف‌هایشان همانند چاقویی بود که به آرامی بر قلبم کشیده می‌شد و دردش تا مغز استخوانم را به فغان می‌آورد.

لبخند ابلیس

از سالن اصلی خارج شدم؛ حسام را دیدم که بالای پله‌ها با روشنگ ایستاده و درمورد چیزی بحث می‌کند؛ نگاهش لحظه‌ای کوتاه به من افتاد و رو برگرداند، اما به ثانیه نکشید که سرش با سرعت به سمت من چرخید و متعجب نگاهم کرد.

چندبار پلک زد؛ گویا به چشم‌هایش اطمینان نداشت. نگاه پیگیرش روشنگ را هم متوجه‌ام کرد؛ او هم تعجب کرد، اما نه به اندازه‌ی حسام!

سری برایم تکان داد و کف دستش را روی صورت حسام گذاشت و با اخم وادارش کرد که رو برگرداند؛ لحظه‌ی آخر لبخندی تلخ تحویل حسام دادم و قلبم سنگین‌تر شد؛ به آشپزخانه پناه بردم.

در آن لحظه بهترین کار همین بود که از دید سایرین پنهان بمانم.

زینب بانو مشغول تدارکات میهمانی بود و من با سلامی به او که پشت به من ایستاده بود، اعلام حضور کردم.

_ سلام ریحانه خانم؛ خوبین؟

چیزی احتیاج دارین؟

لبخندی بازور زدم و سرم را بالا انداختم.

به طرف ظرف‌شویی رفتم و لیوانی را که از آب‌چکان گرفته بودم؛ پر از آب کردم و یک نفس سرکشیدم تا بغض جاخوش کرده در گلویم را از میان بردارم.

_ به، دختر خلف اسدخان!

از این ورا؟!

صدایش رعشه به جانم انداخت و لیوان در سینک افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

با ترس چرخیدم و سینه به سینه ی دایی کوروش شدم؛ حتی زینب بانو هم از ترس در جایش خشک شد.

_ عادت شده بی دعوت مهمون می شی؟!

صدایم در نیامد؛ در واقع صدای بی نوایم ترسیده، گوشه ی حنجره ام کز کرده بود.

نیشخندی زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_ باباتو بگو کلاهشو بندازه بالاتر.

مردمک هایم در پی جرعه ای محبت میان چشم های پرنفرتش سرگردان شدند، اما دریغ...

پوزخندی تحویلم داد و در هنگام رفتن نگاهی برنده به زینب کرد.

با خروجش از آشپزخانه توان پاهایم رفت و اگر زینب بانو از زیر بغلم نمی گرفت؛ همان جا فرود می آمدم.

روی صندلی نشاندم و به سرعت لیوانی آب قند مقابلم گرفت.

دست هایم رعشه گرفته بودند و نگاهم خیره ی رومیزی با میل کارشده ی زن دایی ماند.

این همه خشم و نفرت دایی ام برای چه چیزی بود؟!

دایی کوروش آن زمان های دور دوستم داشت؛ خیلی زیاد هم دوستم داشت.

دلم برای صدایش تنگ شده بود؛ برای «ریحانه ی دایی» گفتن هایش تشنه بودم.

_ چه خبر شده؟!

صدایش نگاه بارانیم را به سرعت بالا کشید؛ دلم می‌خواست همان جا فریاد بزنم و بر سینه‌ی ستبرش بکوبم و بگویم خبرها پخش شده و او گوش‌هایش را گرفته‌است؛ بگویم تشت رسوایی من سال‌هاست که از بوم افتاده‌است و صدایش هنوز هم گوش خراش است.

نگاه ماتم را که دید با نگرانی که به شدت سعی در پنهان کردنش داشت؛ اما ناموفق بود، پیش آمد.

_ آقا کوروش...

نگاه شیشه‌ای‌ام را به سرعت به زینب بانو دادم؛ از نگاهم فهمید که باید ساکت بماند.

_ لطفاً برام ماشین خبر کن.

با تردید و مکث سرش را تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

دست بر صورت خیس‌م کشیدم و سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم.

_ نمی‌دونستم نامزدیم تا این حد ناراحت می‌کنه!

ظالم نبود؟

مردی که در گذشته‌ای نه‌چندان دور سینه‌اش را جایگاه قلب بی‌قرارم می‌کرد؛ چه ظالمانه با شلاق پیش داوری و قضاوت بر تن روح خسته‌ام می‌نواخت.

نباید اینگونه درمانده می‌دیدتم.

سعی کردم برخودم مسلط شوم و بعد سرپا ایستادم؛ این زمین خوردن‌ها را فراوان تجربه کرده‌بودم.

چشم در چشم‌های فرصت‌طلبش شدم؛ شجاعت می‌خواست و من هم برای ترمیم غرورم سعی کردم آن شجاعت را در خود تقویت کنم؛ فقط ای کاش تا این حد نزدیکم نمی‌ایستاد و عطر تلخ‌تر از نگاهش را به خورد روح در حال احتزازم نمی‌داد.

__ مهم نیستی برام که کارات اذیتم کنه.

جا خوردنش از لرزش مردمک‌های خوش‌رنگش و خاموش شدن نور آن‌ها پیدا بود؛ اما خودش را نباخت و حافظ چه زمانی وقت کرده‌بود تا این حجم غرور و تکبر را در خود تلنبار کند؟!

نیشخندی زد و اشاره‌ای به صورتم کرد.

__ مشخصه...

گامی جلو گذاشت و تب و تاب قلبم رو به فزونی رفت و نگاه پیروزم پس رفت.

لبخند ابلیس

عطرش که مشامم را پر کرد؛ تمام حواس شش‌گانه‌ام مختل شد. سرش را در چند سانتی‌متری صورت‌م متوقف کرد و من جان‌دادم تا به انگشت‌هایم که به ذق‌ذق افتاده بودند، بفهمانم؛ او اکنون نامحرمم است!

_ می‌گن دخترا وقتی افسرده می‌شن؛ شدت علاقه‌شون به لوازم آرایش بیشتر می‌شه...

مکثی کرد و قلب من دیگر نکوبید؛ سرد شدم و جان دادم؛ چه بی‌رحمانه اندک غرور باقی مانده‌ام را زیر کفش‌های عاج‌دار تکبرش له می‌کرد.

_ واسه چی افسرده شدی... دختر خاله؟!

نگاهم میخ چشم‌هایی بود که زمانی برای مهرش جان می‌دادم و اما اکنون هرچه می‌چرخیدم، جز تکه‌های یخ چیز دیگری نمیافتم و همان یخ‌ها وجودم را سوزاندند!

_ چی شده؟!

صدای فرهاد نگاه هر دویمان را با مکث به سمت درگاه آشپزخانه کشاند؛ زینب بانو پشت سرش ایستاده بود و مدام لبش را گاز می‌گرفت؛ نیش‌خندی زدم و دستم را به صندلی فشردم تا پس نیفتم.

_ چیزی نیست؛ باید برم.

متعجب نزدیک شد و از کنار حافظ گذشت و مقابلم ایستاد؛ کمی جلوی دیدم را گرفته بود؛ اما نگاه جستجوگر حافظ کاملاً پیدا بود.

_ گریه کردی؟!_

لب گزیدم و دستی به شالم کشیدم.

_ فرهاد لطفاً یه ماشین برام خبر کن.

نگاه و صدایش جدی شد.

_ قصدت چی بود از اومدن؟_

نگاه درمانده‌ام را به چشم‌های محکمش دادم.

_ اما..._

لبخند ابلیس

اجازه‌ی حرف دیگری به من نداد و آمرانه خواست تا آماده شوم؛ اما من دلشوره داشتم، اگر دایی می‌فهمید، حتما ناراحت می‌شد.

مستاصل به چشم‌هایش خیره شدم و با کمی کنار کشیدن از پهلوی‌ش گذشتم و حافظ را با آن نگاه سؤالی پشت سر جا گذاشتم.

حضور من در این میهمانی که به مناسبت سر و سامان گرفتن حافظ برگزار شده بود، از دم مسخره بود؛ همانند مترسکی بودم که نگاه‌ها با ترس و کینه از من فراری بودند و بزرگ و کوچک همانند جزامی‌ها با من برخورد می‌کردند.

_ خوبی عزیزم؟

سر جایم ایستادم و پلک‌هایم را برهم فشردم؛ خدایا صبرم بده.

_ کجایی ندیدمت از سرشب؟!

به سمت سپیده چرخیدم و فکر کردم که آیا حافظ به واقع دوستش دارد؟!

یادم هست که در زمان کودکی، همیشه اشک سپیده را در می‌آورد؛ اصلا از این دختر خوشش نمی‌آمد و از من...

آهی کشیدم؛ کار روزگار را ببین!

چه سرخوشانه می‌چرخانده و مستانه می‌خندد؛ اصلا برایش مچاله شدن قلب یک نفر یا بریدن آدمی دیگر از دنیا اهمیتی نداشت.

_ متاسفم که این افتخار نصیبت نشد عزیزم؛ دیگه هم نمی‌شه، چون باید برم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم بروم که دوباره به‌صدا درآمد و اینبار کمی هم نزدیکم شد.

_ عه کجا؟!

چقدر زود داری می‌ری؟!

هنوز که شام و نیاوردن.

نفسی عمیق کشیدم و بی‌توجه به او که بخش اول حرفم را فاکتور گرفته‌بود؛ به‌طرف اتاق میهمان رفتم.

طولی نکشید که لباسم را مرتب کردم و تقریباً نامحسوس از کنار میهمانان گذشتم؛ البته نگاه پیگیر یک نفر را به وضوح روی شانه‌هایم حس می‌کردم.

فرهاد دم خروجی سالن منتظرم بود؛ شرمزده سرپایین انداختم.

_ زن‌دایی رو ندیدم.

نگاهی جدی به سرتاپایم انداخت.

_ لازم نیست.

عرق شرم بر پیشانی‌م نشست و سربه زیر شدم؛ بعد از چند ثانیه تعلل حرکت کرد و من هم پشت سرش راه افتادم؛ تا رسیدن به ماشین و حرکت کردن، حرفی میانمان رد و بدل نشد.

_ ببین فرهاد...

_ مجبور نیستی چیزی رو برای من توضیح بدی.

انگشت‌هایم را درهم پیچیدم و کمی بالا تنه‌ام را به سمتش چرخاندم.

_ خودتونم می‌دونین که حضور من تو اون جمع چقدر مسخره بود.

پوزخندی زد و هیچ نگفت؛ صدایم بالارفت؛ شاید به جبران حس حقارتی که کشیده بودم، می‌خواستم کسی را مؤاخذه کنم.

_ اصرار تون به موندنم خیلی مسخره هست فرهاد... دیدی امشب چطوری نگام می‌کردن؟

دیدی یا ندیدی و می‌خوای من برات بگم؟

نگاه کوتاه و ناراحتی به من انداخت و طغیان کردم.

_د لعنتی ندیدی مثل یه تیکه آشغال باهام برخورد کردن؟

ندیدی با نگاهشون بهم میگفتن حقته که اومدی دومادیه نامزد سابق تو ببینی؟

ندیدی با چشم‌های کینه‌توزانشون بهم می‌فهموندن که من لیاقت داشتن حافظ و نداشتم؟

که من یه دختر خرا...

پایش را محکم روی ترمز گذاشت و اتومبیل با صدای وحشتناکی در شانه‌ی خاکی اتوبان متوقف شد.

با خشم و فکی منقبض شده، به سمتم چرخید و بغض من بیشتر شد.

_دیگه حق نداری ریحانه... حق نداری خودتو این طوری کوچیک کنی...

اونی که چشم‌هاشو به حقیقت بسته لیاقت داشتن فرشته‌ای مثل تو رو نداشته؛ نمی‌دونه از خود گذشتن...

جمله‌اش را سربرید و ساکت شد؛ مبهوت و بیچاره در چشم‌هایش خیره شدم؛ از چه چیزی حرف می‌زد؟!

چه حقیقتی؟!

نوک زبانش را این سوال بوسید و مصرانه قورتش دادم و ره خوش‌بینی را در پیش گرفتم.

لبخند ابلیس

کمی آرام گرفت و دست‌هایش را دور فرمان قفل کرد و خیره‌ی چراغانی شب که زحمتش را ستاره‌ها با همکاری اتومبیل‌ها می‌کشیدند، شد.

_ از بچگی می‌شناسمت ریحانه؛ ما با هم بزرگ شدیم، کج نرفتی که اگه رفته بودی، حافظ هواخواهت نمی‌شد؛ اونقدر نگاهت زلال و خوانا هست که با وجود بی‌شرمی قوم و خویش پا پیش گذاشتم.

به اینجای حرفش که رسید، چرخید و نگاه در نگاه بغض کرده‌ام گرداند.

_ بی‌انصافی یه عده نادون، نمی‌تونه ارزش گوهری مثل تو رو پایین بیاره.

نگاهش موجی ملایم از خودباوری را به قلبم تزریق کرد؛ چقدر ممنونش بودم که بعد از آن میهمانی خفقان‌آور، نگذاشت تنهایی دیو دوسری شود برای اینکه مغزم را ببلعد.

_ بریم فرهاد.

گرچه به این حرف‌های پر انرژی نیاز داشتم اما به همان اندازه هم باید از او فاصله می‌گرفتم؛ سرش را آرام تکان داد و دنده را جازد.

کنار همان اتوبان و در میان ازدحام اتومبیل‌ها تکه‌ی حقیر وجودم را جا گذاشتم و تصمیم گرفتم، از آنچه که بودم، محکم‌تر شوم.

حافظ آمده بود و آن‌طور که پیدا بود، برای مدتی طولانی ماندگار بود.

نزدیک خانه که شدیم، کاوه تماس گرفت و با عصبانیت مؤاخذه‌ام کرد و در آخر بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

به او هم حق می‌دادم؛ به‌واقع او بیشتر از همه‌ی اطرافیانم حق داشت، حتی پدر و مادرم!

او بود که تکه‌های شکسته‌ی ریحانه را دانه‌دانه جمع کرد و با تلاشی وافر، بهم چسباند؛ ولو اینکه کوچکترین لغزشی که موجب تکان خوردن محل چسبانده‌شده می‌شد، خشم بی‌حد دایی عزیزم را در پی داشت.

با فرهاد خداحافظی کردم و او هم در سکوت تنها سر تکان داد و بعد از ورودم به خانه رفت.

تنها که شدم افکار سرزنش‌گر به سراغم آمدند و مدام از من حساب پس می‌گرفتند.

با سردرد روی تختم دمر دراز کشیدم و سرم را در بالشت نرم فروبردم.

هر چقدر عقلم سرزنش می‌کرد و امر و نهی‌ام می‌کرد؛ به همان اندازه قلبم با لبخندی تلخ خیره‌شده‌بود، به تصویر حافظ که چسبیده به سپیده، با اقتدار میان میهمان‌ها می‌چرخید.

گاهی فراموشی هم چنان هشیار می‌شود که فضیلتش را از یادبرده؛ با پنجه‌هایش بر روح درمانده خنج می‌کشد.

آنقدر که بغض قورت دادم، گلویم به درد آمده‌بود؛ با همان پوزیشنی که روی تخت افتاده‌بودم، دستم را کمی عقب بردم و تلفن را از داخل کیفم بیرون کشیدم و مقابل چشم‌هایم گرفتم.

نگاهی به ساعتش انداختم و انگشت‌هایم مشتاقانه شماره‌ی عزیزم را گرفت؛ بوق دوم ناامید نشد، وقتی صدای ملکوتی‌اش در گوشم نشست.

_ آروم جونم، خوبی مادر؟

لبخند ابلیس

همین لحن نوازشگر برای رمیدن اولین قطره‌ی اشکم کفایت می‌کرد؛ تلاشی برای جلوگیری اشک‌هایم که با سرعت روی گونه‌ام می‌دویدند، نکردم؛ اما لرزش صدایم را به اسارت کشیدم.

__ خوبه وقتی شما خوب باشین، سلام مامانم.

چند ثانیه سکوت کرد و با لحنی متفاوت از قبل به حرف آمد.

__ چیزی شده عزیزم؟!

دستی به صورتم کشیدم و به زحمت صاف نشستم؛ تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم دادم و چشم‌هایم را بستم، لعنت به من، فهمیده بود؛ با تمام خودداری‌ام فهمید که یک پای این تماس شبانه می‌لنگد؛ حس مادرانه تلنگرش زد.

__ نه مامان جون. چی قراره بشه؟

بلافاصله جوابم را داد و من لب گزیدم.

__ فکر می‌کنم دیگه باید فهمیده باشی که نمی‌تونی چیزی رو از مادرت پنهون کنی.

لبخند ابلیس
دلم از سرزنش نامحسوس کلامش گرفت.

_ حافظ برگشته مامان.

با بغض گفتم؛ با بی‌پناهی و همان لحظه هوس آغوش امن پدر و مادرم را کردم.
سکوت مادر که طولانی شد؛ هیاهوی قطره‌های خودسر روی گونه‌هایم روبه فزونی رفت.

_ سلامت باشه مادری؛ خودت خوبی؟

گالری در چه حاله؟

صدای گرفته‌اش حجم بزرگ روی سینه‌ام را سنگین‌تر کرد.

_ خوبم، کی میان مامان؟

آهی کشید و انگار چیزی به کسی گفت.

_ عزیزم، بابا می‌خواه باهات صحبت کنه.

لبخند ابلیس

بعد از خداحافظی از مادر، صدای شاد و سر حال پدرم در تلفن پیچید و برای اولین بار در این شب زمخت، در میان گریه، خندیدم؛ خنده‌ای آمیخته به بغض و لرز کرده.

_ گل دختر باباش چگونه؟

چیکار می‌کنی بدون ما ووروجک؟

دلم برای لحن شادش غنچ رفت.

_ سلام داره خدمتت باباجون.

_ سلامت باشی دخترم؛ چی گفتی به عیالم رفته تو خودش، دختر تو از اونجا هم دست از سر کچل دل ما برنمی داری؟!

لبخندم محو شد.

_ کی میاین باباجون؟

خندید و انگار صدایش دور و نزدیک شد.

لبخند ابلیس

_ پس فردا دخترم. دلتنگ شدی؟!

_ عجیبه؟

صدایش اینبار آرام و بدون شوخی شد.

_ می‌دونی که از دوتا چشم‌هام بیشتر بهت اطمینان دارم.

نسیمی به خنکای یک صبح دلچسب بهاری تمام وجودم را نوازش کرد.

_ زودتر بیا حاج اسد. دلتنگتونم.

لحن شوخم دوباره به خنده‌اش انداخت.

_ به‌روی چشم دختر باباش.

کاری نداری دخترم؟

_ نه بابا جون. مواظب خودتون باشین.

لبخند ابلیس

باز هم خندید و نگفته بودم چقدر عاشق خنده‌های پدرم هستم.

__ ببین پدر سوخته چی می‌گه خانم؟!

دوباره من را مخاطب قرار داد.

__ تو نگران ما نباش دختر، حواست به خودت باشه.

__ چشم.

__ چشمت بینا به زیبایی‌ها؛ کاری نداری گل دختر؟

__ نه. زود بیاین.

بعد از خداحافظی از پدر، دوباره روی تخت رها شدم؛ اینبار خبری از بار اضافی روی دلم نبود.

پلک‌هایم آهسته هم‌آغوش شدند و من را به استقبال سبکبالی خواب فرستادند؛ تمام خستگی و اضطراب‌هایی که از شب پیش برجام نشسته بود، رخت بر بست و آسودگی هدیه‌ی خیالم شد؛ اوهام و ترس‌ها پابرجا بودند، ولیکن به زمانی دیگر حواله‌شان کردم؛ زمانی که خود را بازیابم و تبدیل به ریحانه‌ی قبل از بازگشت، حافظ شوم؛ باید به او نشان می‌دادم که رفتنش برخلاف تصور، من را به زانو در نیاورد!

انوار طلایی خورشید که بر سایبان چشم‌هایم تلنگر زد؛ پلک گشودم و با لبخندی محو نگاه به آفتابی کردم که روشنایش کل اتاق را به سلطه کشیده بود.

برای لحظه‌ای تیرگی شب گذشته را از یاد بردم و دل به دل لبخند پرمهر صبح تابستانی دادم.

تنم کوفته شده بود و حسم نیاز به یک حمام آب گرم را نجوا کرد؛ دست‌هایم را اهرم بدنم کردم و از تخت پایین رفتم.

لباس‌های میهمانی را از تن خارج کردم و به حمام رفتم؛ استحمام طولی نکشید، ولی حسابی سرحالم کرد.

از حمام که بیرون آمدم؛ با حوصله لباس‌هایم را پوشیدم و آرایشی ملایم روی چهره‌ام نشاندم. رژ سرخ آبی کم‌رنگی را زینت‌بخش لب‌هایم کردم؛ پانچ تابستانی خاکستری‌ام را با شالی به همان رنگ ست کردم؛ نگاهی به چهره‌ام که با پوشش خاکستری ملاحظت خاصی به خود گرفته بود، انداختم و از اتاق خارج شدم.

تصمیم گرفتم عصر هنگام برگشت از گالری خرید کنم و خانه را از قحطی که دچارش شده بود، نجات دهم.

روی سکوی خارج ساختمان ایستادم و چشم‌هایم را بستم؛ نفسی عمیق کشیدم و به چیزهای خوب فکر کردم که یکی از آن‌ها مشغول شدن به کارم بود که بعد از یک هفته مرخصی و از زمان شنیدن بازگشت حافظ، به خود داده بودم!

آفتاب کم‌جان‌تر از روزهای قبل بود؛ اما هم‌چنان دست نوازش‌گرش را بر تن محتاج محبت گل‌ها و درخت‌ها می کشید؛ آن‌ها هم کش و قوسی به بدنشان می‌دادند و با لبخند به استقبال روز تازه می‌رفتند.

به طرف پارکینگ سرپوشیده‌ی انتهای حیاط رفتم و بدون کوچکترین تعللی پشت فرمان نشستم و اتومبیل را به سمت درب بزرگ حیاط هدایت کردم؛ نزدیک در پیاده‌شدم و دو لنگه‌ی آن را با کشیدن زبانه‌اش تا انتها باز کردم.

بعد از خروج از خانه با سرعت مطمئن به سمت هفت تیر حرکت کردم.

مسیر چندان طولانی نبود و من هم عجله‌ای برای زود رسیدن نداشتم.

لبخند ابلیس

پنجره‌های جلو را پایین کشیدم تا ترافیک روان ابتدای صبح در هوایی که دمایش در حال افزایش بود، کمتر اذیتم کند.

به ساختمان چند طبقه‌ی گالری که رسیدم؛ اتومبیل را به سمت پارکینگ هدایت کردم و با آسانسور بالا رفتم.

برخلاف روز قبل که تمام حس‌های منفی درونم سرازیر بود و پای دلم را به سختی می‌کشاندم؛ امروز اما پرانرژی بودم تا حریف آتش پاره‌هایی باشم که بی توجه به محیط با صدای بلند می‌خندیدند.

_ بگین ماهم بخندیم!

به آنی فضای نسبتاً بزرگ سالن را سکوت فراگرفت و دخترها با لب‌هایی که به دندان کشیده بودند، نگاهم می‌کردند و یکی، یکی سلام می‌دادند.

_ اومدی ریحانه؟

صدای شیدا از سمتی می‌آمد که با پارتیشن جدایش کرده بودم برای مواقعی که نیاز به استراحت و نوشیدن چای داشتیم.

سری برای بچه‌ها تکان دادم و به سمت میز کوچکم رفتم؛ کیف کوچک خاکستری رنگم را روی آن قرار دادم و روپوش سفید مخصوص کارم را پوشیدم؛ البته دیگر چیزی از سفیدیش باقی نمانده بود و بیشتر به رنگین کمان شباهت داشت.

_ گاو و گوسفند و ندیدی دم در؟!

متعجب سرم را بالا آوردم و به شیدا که با لیوان بزرگش مقابلم ایستاده بود، نگاه کردم. لبخند کوچکی زد و درحالی که به طرف بچه‌ها می‌رفت؛ جرعه‌ای از چایش را نوشید.

_ زود بیا.

همین هم مانده بود که این دختر برایم تعیین تکلیف کند؛ پالت رنگ‌های روی میز را گرفتم و به انتهای سالن رفتم. بچه‌ها سرگرم کشیدن طرح‌های مدنظرشان روی بوم بودند؛ با دیدنم گویی شوقی ریز در وجودشان نشست که مدام لبخند می‌زدند و لب می‌گزیدند.

شیدا پشت چشمی برایم نازک کرد و به آن‌ها اشاره کرد. مفهوم نگاهش را دریافتم؛ با زبان بی‌زبانی به من می‌فهماند که این بچه‌ها چقدر دلتنگ استادشان هستند؛ من هم دلتنگ بودم، اما آنقدر در محیط کاری‌ام جدی برخورد کرده بودم که نمی‌توانستم همانند شیدا با آن‌ها گرم بگیرم.

پالت را روی میز کوچک کنار بوم نیمه‌کاره‌ام که در یک انتهای پنجره‌ی عریض سالن بود، گذاشتم و به سراغ تک‌تک‌شان رفتم.

بنفشه دختر ساکت اما با استعدادی بود؛ طرح‌هایش من را همیشه شگفت‌زده می‌کرد.

_ سایه‌اش زیاد شده؛ درجه‌ی رنگ و کمتر انتخاب کن.

با چشم‌های درشتش نگاهی کوتاه به من انداخت و سرتکان داد؛ بعد از او بالای سر نوران ایستادم؛ دخترک شیطان کلاس و فوق‌العاده پرنرزی بود. همیشه در طرح‌هایش ردپایی از شیطنتهای نوجوانی می‌دیدم.

_ نوران اون آدمه چیکاره ست؟!

نگاهی سرزنده و شاد به من انداخت.

_ همه کاره استاد... سرقرار و ایستاده.

خنده تا پشت لب‌هایم سرخورد و من با فرودادن آب دهانم، مانع‌اش شدم؛ شیدا با لب‌هایی بهم فشرده نگاهم کرد و من از کنار نوران گذشتم؛ تنها کسی بود که توپ و تشره‌ایم در او اثری نداشت.

فرانک هم همانند سایر جلسات گیج و گنگ به بوم نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی باید بکشد.

_ باز که تو بیکاری!

با درماندگی نگاهم کرد و دلم برای معصومیت چشم‌هایش رفت؛ تنها هفده سال داشت و نسبت به باقی بچه‌ها کوچکتر بود.

_ پالت و بده.

پالت چوبی نازک را از میز کوچک کنار بوم گرفت و بدستم داد؛ انگشت شصتم را درون سوراخ آن فروبردم و قلم‌موی سرگرد را روی رنگ کشیدم و به‌آنی برافروختم. با چشم‌هایی غضبناک نگاهش کردم که ترسید؛ دهانم که باز شد با نگاه ملتمس شیدا که روبروی ما نشسته بود و تمام کارهایم را زیر نظر داشت، بسته شد.

لبخند ابلیس

نفسی عمیق کشیدم و با کنترل لحن عصبی‌ام نگاهش کردم.

__ مگه صدمه بهت نگفتم پالت و چرب کن دختر خوب؟

ببین چی شده؟

چطوری با این رنگ‌های نامرغوب می‌خوای طرح بزنی؟

نگاه پرآبش را به من دوخت و من واقعا نمی‌دانستم که با این دختر باید چه کنم؟!

__ شیدا یکی از پالت‌های خودت رو بده.

شیدا لیوان بزرگ احتمالا قهوه‌اش را که معتادش بود، روی میز گذاشت و با پالت به سمت ما آمد.

__ بده من ببینم.

پالت فرانک را به او دادم و با تذکری دوباره از آن‌ها جدا شدم؛ انگار گذر زمان صبوری‌ام را کمتر می‌کرد.

روی صندلی نشستم و پارچه‌ی سفید را از روی بوم کنار زدم.

حسی به من می‌گفت که این طرح رکورد «نوای نیستی» را خواهد زد.

لبخند ابلیس

فارغ از زمان و مکان انگشت‌هایم را به لمس کنج چشم‌هایش بردم و لبخندی نرم میهمان لب‌هایم شد؛ برق درون مردمک‌هایش بی‌نهایت آشنا بود و من را به گذشته‌ای شیرین سوق می‌داد.

دلم لرزید و بعدش انگشت‌هایم لغزیدند؛ دخترک قصه‌ی من به دیاری تبعید شده بود که هیچ نگاه آشنایی به انتظارش نمانده بود؛ تنها و ملول سر بر خاک مزار غریبه‌ای گذاشت و اشک‌هایش رودی پر از خون در اطرافش شد.

رعدی بزرگ در آسمان درخشید و سیاهی شب دخترک را وحشت زده از جا پراند؛ وقتی چشم گشود، روحی سرگردان میان گورستان دست به سمت او دراز کرده بود و لبخند روی لب‌هایش تداعی خودش بود.

آنقدر در دنیای سیاه بوم غرق شدم که نفهمیدم زمان چطور سپری شد؛ وقتی شیدا صدایم کرد، خسته و عرق کرده از شدت هیجان وارده، به سمتش چرخیدم و او به ساعت‌اش اشاره کرد.

بدون اینکه حتی نقطه‌ای به بوم اضافه کنم، روی آن را کشیدم؛ دست‌هایم هنوز هم آمادگی کشیدن نداشتند.

__ می‌ری خونه ریحانه؟

سرم را تکان دادم و روپوش را از تنم خارج کردم.

__ سیا می‌گه امشب و دور هم جمع‌شیم؛ می‌گه حافظ تازه برگشته، تنها نمونه.

این‌ها هم دیگر شورش را درآورده بودند.

__ خوش بگذره.

کیفم را گرفتم و در حال رفتن به طرف در خروجی، منتظر غرغره‌هایش بود، که چندان طولانی هم نشد.

_ چپیدی تو خودت که چی؟

دنیا به آخر رسیده؟

این یابو نشد یکی دیگه... چرا این فکر و تو مغزش تقویت می‌کنی که اسیرش موندی؟

چشم‌هایم را برهم فشردم و با مکث از در خارج شدم؛ هر چقدر هم که برایشان توضیح می‌دادم، گوش‌هایشان بدهکار نبود و من تنها خودم را خسته می‌کردم.

نمی‌دانم نمی‌فهمیدند یا خودشان را به آن راه معروف زده بودند.

حوصله‌ی خانه را هم نداشتم؛ کمی در خیابان‌ها چرخیدم و عاقبت کنار بوستانی کوچک متوقف شدم.

اتومبیل را پارک کردم و داخل شدم و روی نیمکت نشستم؛ احساس درماندگی‌ام به سرحد انتظارم رسیده بود.

آمدن حافظ همه‌ی برنامه‌هایم را مختل کرده بود و من عملاً فلج شده بودم.

تلفن که زنگ خورد، حواسم از بچه‌های خردسال که دنبال هم می‌کردند، پرت شد.

_ سلام دایی.

جوابش گرفته بود.

لبخند ابلیس
_ علیک دایی جون.

لبخند کوچکی زدم.

_ احوال زن دایی؟

نفسی کشید و جمله‌اش لبخندم را عمق داد.

_ نمک نریز بچه که حوصله‌ی تو رو ندارم.

_ پس با اجازه برم به کارم برسم.

_ تو غ... لاله الله... پاشو بیا این جا تنها نمون تو خونه.

پا روی پا انداختم و کلافه نگاه اطراف کردم؛ نگاه دقیق پسری جوان باعث شد، درخود جمع شوم.

_ من جایی نیام کاوه؛ همون دیشبم برای چند وقته اعصاب خوردی‌ام کافی بود.

صدایش عصبی شد.

_ همین الان میای این جا؛ بی چون و چرا.

قطع که کرد، عصبی تلفن را در کیفم سرداد و دست به سینه شدم.

اصلا به نظر من اهمیت نمی داد و نمی دانم چگونه به او می فهماندم که حضور حافظ دل چرکین ترم می کند.

_ چه عصبانی هستی خوشگله؟!

صدای مضمّن کننده ی پسر جوان که نمی دانم چه زمان در میان آشفتگی هایم نزدیکم نشست؛ من را به خود آورد.

اخم هایم بیشتر درهم فرورفت و رو گرفتم.

_ مشکل تو رو به من بگو تا حلش کنم.

_ بیا مشکل من و حل کن بچه.

متعجب و ترسیده به سمت صاحب صدا چرخیدم و نفسم رفت؛ قلبم ایستاد و تنم لرزید، حتی پلک هم نمی توانستم بزنم.

_ تو... تو...

به لکنت افتادم و مشت او بود که در صورت پسرک نشست؛ من اما همان گونه در جایم میخکوب شده بودم و به درگیری شان نگاه می کردم.

با خشم شروع به کتک زدن پسر جوان کرد و بی توجه به التماس هایش بر صورتش می کوبید.

دورشان که شلوغ شد و همه به پاخواست؛ به خود آمدم.

به یکباره ایستادم و با گام هایی بلند سعی کردم از مهلکه بگریزم که بازویم از عقب کشیده شد.

_ کجا می ری؟

وحشت زده نگاه چهره ی خونسردش که اخمی روی آن خودنمایی می کرد، کردم و بازویم را کشیدم و همزمان جیغ کشیدم.

_ به من دست نزن عوضی.

پوزخندی زد و نزدیک تر شد که گامی به عقب برداشتم.

_ شنیدم نامزدت برگشته.

لبخند ابلیس

چشم‌هایم تا آخرین حد گشادشدند و تنم شروع به لرزیدن کرد.

او از کجا خبر زندگی من را داشت؟!

دوباره نزدیک شد و من هراسان عقب رفتم؛ چشم‌های دریده و هیزش حالم را دگرگون کرد.

_ دلت برام تنگ نشده؟

لحظه‌ای خیره به مردمک‌های سیاه وحشی‌اش شدم و عق‌زدم؛ این آدم بیماری روانی بیش نیست.

دست بر دهانم گذاشتم و با گام‌هایی نامتعادل و شتابان به سمت اتومبیل رفتم.

نفهمیدم چگونه نشستم و استارت زدم و خودم را به خانه‌ی کاوه رساندم.

مقابل در پایم را روی ترمز کوبیدم و وحشت‌زده، نگاهم میخ روبرو بود و دو چشم‌گرگ ماندنی که به هیچ‌وجه توقع دیدنش را نداشتم.

سحر چشم‌هایش مسخم کرده بود و به هیچ طریقی قادر به رهیدن از این جادو نبودم.

وقتی به خود آمدم که ضربه‌هایی آرام به صورتم می‌خورد و صدایی آرام‌تر نامم را می‌خواند.

_ ریحانه‌جان... عزیزم به من نگاه کن.

تصویر مقابل دیدگانم محوشد و صورت مهربان کاوه مقابل چشم‌هایم قرار گرفت.

روی صندلی کنارم نشسته بود و صورتم را میان دست‌هایش گرفته بود.

سرش را به آرامی تکان داد.

_بریم تو تعریف کن عزیزم.

چه چیزی را باید تعریف می کردم؟!

نابود شدنم اینبار به طور کامل را می گفت؟!

در طرف راننده گشوده شد و دستی روی بازویم نشست؛ نگاه که بالا کشیدم، گرم شدم؛ یخ های وجودم ذوب شد و بدون هیچ اراده ای از صندلی کنده شدم.

کاوه به سرعت ماشین را دور زد و شانه هایم را گرفت.

رنگ آشنای چشم هایش را التماس کردم که باورم کند؛ اما پلکی زد و سیاهی را پیش فرستاد. گویی همه چیز رویای صادقانه ای بیش نبود که عمرش به ثانیه نکشید.

_ پس من می رم کاوه.

دایی سرش را تکان داد و او بعد از نگاهی دوباره به من به طرف خانه اش رفت.

لبخند ابلیس

در که به روی امید اندک چشم‌هایم بسته شد؛ چرخیدم و خودم را در آغوش مهربان کاوه جادادم.

دستش را آرام بر سرم کشید و همانطور به سمت باغ حرکت کرد.

ترس و بهت و وحشت و هزاران نیروی منفی وارد شده به روحم پرکشیدند.

چند دقیقه‌ی بعد روی مبل در پذیرایی کوچک خانه‌اش نشسته بودم و او هم در کنارم بود؛ نگران نگاهم می‌کرد و لب‌هایش هر چند ثانیه یکبار برای گفتن حرفی از هم گشوده می‌شد؛ اما مراعات حالم را می‌کرد که اجازه می‌داد، خودم زبان باز کنم.

_ دیدمش کاوه.

چشم‌هایش را باریک کرد و محتاطانه پرسید: کی رو؟!

زل زدم در چشم‌هایش و لب‌هایم لرزیدند.

_ ارسلان.

تکانی خورد و بهت‌زده به صورتم خیره شد؛ واکنش کاوه که این بود؛ پس من اگر از هوش هم می‌رفتم، حق داشتم.

ابروهایش گره سختی خوردند و رنگ چهره‌اش کم‌کم به کبودی زد؛ دست‌هایش را مشت کرد و از جا پرید.

با سستی ناشی از فشار پایین آمده‌ام، نالیدم: کجا می‌ری؟!

همان‌طور پشت به من دم خروجی ایستاد؛ صدایش از خشم زیاد خش‌دار شده‌بود.

__ می‌رم حسابم‌رو با مصیب بدبختیات صاف کنم؛ دیگه بسه هرچی کوتاه اومدم و دم نزدَم.

وحشت‌زده دست‌های لرزانم را تکیه دادم به مبل و به‌سختی روی پاهایم ایستادم.

__ نه کاوه... نه...

با شتاب به سمتم چرخید و چند گام بلند برداشت تا به من رسید. انگشت اشاره‌اش را مقابل صورتم تکان داد.

__ دیگه نمی‌تونم با این رنگ پریده و چشم‌های ترسیده ببینمت و خفه‌خون بگیرم؛ این همه سال چشم‌بستم تا خوب بشی، که همه چی رو تموم شده می‌دونستم؛ اما این یارو انگار دست‌بردار نیست. نمی‌تونم آرام بشینم تا یه خنجر دیگه فروکنه تو قلب خونوادمون.

انگشت لرزانش را با دودستم محکم گرفتم و پایین کشیدم. صدایم در میان تکه‌های تیز بغض زخمی شد.

__ قسمت دادم کاوه؛ یادته؟

قسمت دادم و قسم خوردی به جونم؛ الان با گفتن تو آتیش به پا می‌شه بزرگ‌تر از سه‌سال پیش، بازم همه‌ی انگ‌ها می‌خوره رو پیشونی من.

دو تا برادر اگه گوشت هم‌رو بخورن، استخوون‌رو دور نمی‌ندازن. من بازم می‌شم تفیلی... بازم می‌شم متهم...

بغض دیگر نگذاشت ادامه دهم و صدایم شکست و سیل از میان مژه‌هایم جاری شد.

دردم را می‌فهمید؛ درکم می‌کرد که در تمام این سال‌ها تنها کسی بود که غصه‌هایم را به‌جان کشید.

سرم را به سینه‌اش تکیه داد و از صدای بلند و تکه، تکه‌ی نفس‌هایش به‌راحتی می‌شد فهمید که مردانه ایستاده است.

ساعتی بعد که از شوک اتفاق پیش‌آمده خارج شدم؛ به باغ رفتم و میان درخت‌های راه درختی روی تخته سنگ نشستم. کاوه برای همراهی حافظ که قصد گرفتن مجوز داشت بیرون رفتند.

با توجه به شهرتی که آن‌طرف مرزها به‌دست آورده بود و دوست و آشناهای فراوانی که در داخل و خارج کشور داشت؛ گرفتن مجوز چندان سخت نبود.

«با حالتی مسخره گیتار را روی زانو گذاشت و چشمکی حواله‌ام کرد.

__ ببین چی می‌نوازم برات خاله ریزه.

پر صدا خندیدم و به درخت سرو تکیه دادم.

__ خروس قندی که نخوردی؟

لبخند ابلیس

اخمی ریز کرد و دلم برای حالت کشیده‌ی چشم‌هایش غنچ زد.

__ ببینم چند سال دیگه که صدام تو کل دنیا غوغا کرد؛ بازم به من می‌خندی یا دهن‌ت رو باز می‌کنی.

لب‌هایم را برهم فشردم تا باز صدای خنده‌ام بالانرود و ناراحتش نکنم.»

آهی ناخواسته از اعماق وجودم برخواست و من خم شدم و آرنجم را روی زانو گذاشتم و چانه‌ام را به دست‌هایم تکیه دادم.

__ باز که غم‌برک زدی الهه‌ی افسردگی!

صدایش لبخند کوچکی بر لبم نشاند؛ قبل از اینکه به سمت او بچرخم، کنارم در اندک جایی که از تخته سنگ اضافه مانده بود، نشست.

__ سلام.

پشت چشمی برایم نازک کرد و نگاه به ساختمان بزرگ آن طرف باغ کرد.

_ از کی تا حالا رفیق نیمه راه شدی؟

متوجهی عمق دلخوری‌اش بودم؛ همانگونه که هر دو خیره‌ی شادی‌های متروک‌شده‌ی منزل پدری‌بزرگ بودیم، لب‌هایم باز شدند.

_ حس تو آتیش بودن، کمه برای توصیف حال‌م کمند؛ من دیشب صدای جز جز سوختن قلبم رو هم شنیدم.

از گوشه‌ی چشم، دیدم که سرش به طرف من چرخید؛ بغض کوچکی میان کلماتش نشست.

_ قربون قلب مهربونت بشم؛ خیلی اذیت شدی؟

چشم‌هایم تار شدند و دست او روی شانه‌ام نشست.

_ از دست همشون عصبانی هستم ریحانه؛ ولی تو هم لب از لب باز نمی‌کنی.

_ کمند بیا شناسنامه‌ی من رو پیدا کن بده به حافظ.

صدای کاوه نامزدش را از جا پراند؛ من اما سخت‌تر درجایم نشستم. حضورش را از جریان گرفتن رایحه‌ی سردش در میان هوای اواخر تابستان حس کرده بودم.

گرمایی غیرطبیعی زیر پوستم دوید و من هم چنان مصرانه چشم از ساختمان بزرگ و سفید روبه‌رویم نمی‌گرفتم.
هوا که سنگین‌تر شد، نفسم را در سینه‌ام حبس کردم و ایستادم؛ پلک زدم و به آهستگی به طرف او که سینه به
سینه‌ام ایستاده بود، چرخیدم.

نگاهش عمیق روی صورتم چرخید و من فقط در میان سیاهی چشم‌هایش به دنبال جرعه‌ای محبت سرگردان شدم.

جز حال بیمار

چی تو دل ماست

_ دایی‌ات منعم کرده بهت نزدیک بشم؛ اما... کم حرف شدی... دختر خاله؟!

حالا بگو باز

تقصیر دنیا است

می‌دانست این خطاب کردن غریبانه چه به روز قلب چاک چاکم می‌آورد؟

_ البته... خوب یاد گرفتی جایی که به نفع نیست سکوت کنی.

لب‌هایم لرزیدند.

__ چی از من می‌خوای؟

چشم تو به حال و روزگار زار من محل نداشت

حتی دیگه های و های و گریه‌های من اثر نداشت

بعد از کمی سکوت دست در جیب شلوار کتان قهوه‌ای‌اش فروبرد و نیشخندی زد.

__ مگه تو چیزی هم داری؟!

چشم تو به حال و روزگار زار من محل نداشت

حتی دیگه های و های و گریه‌های من اثر نداشت

با بهت نگاهش کردم که اخمی بزرگ روی صورتش نشاند.

__ مگه دختری که یه نصف شب از تو خونه های مردم جمعش کردم، چیزی هم داره به من بده؟

لبخند ابلیس

بی‌رحمی رو یادم بده

کاری بکن یادم نره

هرکسی عاشق‌تره

بازنده‌تره

بهت‌زدگی برای توصیف حالم کلمه‌ای حقیر بود؛ خشک شدم، یخ بستم، مات شدم؛ او اما کوتاه نمی‌آمد.

_ مگه دختری که به نامزد عقدی خودش خیانت می‌کنه؛ چیز دیگه‌ای هم براش مونده؟

چشم‌هایم سوختند و پر از التماس به مردمک‌های تیره‌اش خیره شدند.

نگاه در نگاهم دوخت؛ انگار در پی توضیح و یا شایدم انکار بود.

هوا بغض کرد و به یکباره گریست و ابرهای تیره آسمان را جولان‌گاه پیش‌روی‌شان کردند؛ اولین قطره‌ی باران که صورتم را نوازش کرد، لب برهم فشردم. نباید مقابل این آدم می‌شکستم.

باران به آنی شروع به باریدن کرد و قطره‌های درشت آن بر تن زمین شلاق زدند؛ اشک‌هایم فرصت را غنیمت دانستند و با رهاشدن بغضم، بدون نگرانی از رسواشدن، چشم‌هایم، لب باز کردم.

_ نخواستی باور کنی؛ الان هم زخم زبونت فقط داره قلبت رو تسکین می‌ده، می‌دونی چرا؟

ابروهایش را پیش‌آورد تا آب باران در چشم‌هایش نرود و سؤالی نگاهم کرد؛ کاش این‌گونه بی‌پروا نگاهم نمی‌کرد تا شاهد آشنای چشم‌هایش کام دلم را شیرین نمی‌کرد که ماندگار نبود.

باران گاهی میان چشم‌هایمان پرده‌ای نازک می‌کشید؛ چشم‌هایم را تنگ کردم.

_ چون می‌دونی اشتباه کردی؛ می‌دونی و اونقدر برای خودت تکرارش کردی که توهمات تبدیل به واقعیت شدند؛ اما...

چشم‌هایش را نازک کرد و منتظر به من چشم دوخت؛ قلبم با بغض نگاه به او دوخته بود و من دست روی چشم‌های پر حسرتش گذاشتم.

_ واقعیت رو نمی‌تونی با متلک انداختن به من بفهمی؛ باید با قلبت پیش می‌رفتی... پسر خاله.

نگاهش گرفته و مغموم شد؛ می‌دانم که همانند همان سال منتظر توضیح بود، منتظر بود خودم را تبرئه کنم؛ ولی من هیچ‌گاه این کار را نکردم. آن قدر به عشق‌مان ایمان داشتم که توضیح دادن، جایگاهی میانش نداشت.

باران هردویمان را خیس کرد و اما نگاه از نگاه یکدیگر برنگرفتیم.

عمیق و طولانی نگاهم کرد؛ با شک و تردید میان چشم‌هایم قدم‌زد و یقه‌ی قلبم را محکم چسبید و تکانش داد؛ اما قلبم با دلخوری رو برگرداند و کورسوی امید میان مردمک‌هایش را خاموش کرد.

شصتش را کنار ابروی خیس شده‌اش کشید و پوزخندی زد.

لبخند ابلیس
_ جوابی نداری.

با مکث پشت کرد و من ایستاده میان باران تابستانی، به شانه‌های پهنش خیره شدم.
با رفتنش هیچ‌گاه رنگ زیبای دنیا را ندیدم؛ چشم‌هایم از سیاهی پر شدند و اکنون...

_ ریحانه... ریحانه...

صدای کاوه که روی سکوی خروجی ساختمان ایستاده بود و صدایم می‌کرد؛ من را به خود آورد.
با سستی و شانه‌هایی افتاده به طرف خانه رفتم و اصلاً به تهدیدهای قلبم وقع ننهادم.

با سستی به طرف ساختمان رفتم و با همان سر و صورت خیس‌شده؛ بی‌توجه به نگاه‌های دقیق و کنج‌اکاو کاوه و کمند
داخل شدم و مستقیم به اتاقم رفتم.

تمام مدت حرف‌های زهردار حافظ همانند چکشی بر مغزم کوبیده می‌شد و صدای بلندش گوش‌هایم را به درد می‌آورد.

غده‌ی دلمه بسته‌ی روی دلش را جوری بر روحم و تنم آوار کرد؛ که ذهن و قلبم را فلج کرد.
لباس‌هایم را در رختکن حمام تعویض کردم و با بی‌حالی روی تخت دراز کشیدم.

دیگر برایم مهم نبود که حافظ چه فکری می‌کند؛ به اندازه‌ی کافی محکوم شدم و تاوان پس دادم. بس بود...

پلک‌های داغم روی هم افتاد؛ جانم تحت فشار روحی که کشیده بودم، تقاضای اندکی خواب می‌کرد و مغزم آنقدر پر
از بی‌فکری بود که مجال گرم شدن چشم‌هایم را نمی‌داد.

لبخند ابلیس

حضور شخصی را در اتاق حس کردم و بعد تخت تکان خورد؛ دستش میان موهایم سرخورد و صدایش همانند لالایی در گوشم نجوا شد.

_ دختر کم خواب داره؟!_

با همان چشم‌های بسته که کمی سنگین شده بودند، اوهومی کردم. خنده‌ی کوتاهی کرد که لبخند را بر لبم نشانده.

_ زبونتو موش خورده دختری؟!_

اینبار ابروهایم را بالا انداختم و دستش روی سرم مشت شد.

_ خوب استراحت کن؛ واسه شام صدات می‌کنم.

برخواست و زبان من در کام جنبید.

_ خواهرزاده‌ات برگشته مارو تحویل نمی‌گیری دایی؟_

سکوت شد و من بغض قورت دادم؛ حتی جرأت باز کردن پلک‌هایم را نداشتم تا واکنشش را ببینم.

نفسی پرصدا کشید.

_ می‌دونی که هیچ‌کس واسه من، تو نمی‌شه.

صدای در اتاق که آمد؛ قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم افتاد.

کش و قوسی به بدنم دادم و با رضایت به حیاط نگریستم.

دیشب را کنار کاوه و کمند ماندم و آن‌ها هم تمایلی برای رفتن به میهمانی نداشتند؛ صبح زود بعد از کلی خرید به خانه بازگشتم و از اتاق خواب‌ها و سالن گرفته تا باغچه‌های کوچک حیاط را تمیز کردم.

ساعت ده بود و احتمالاً تا دقایقی دیگر پدر و مادر از کیش بازمی‌گشتند.

آنقدر هیجان داشتم که روی سکو نشستم و چشم به در دوختم تا وارد شوند؛ با شیدا هم صحبت کرده‌بودم و اطلاع داده‌بودم که نمی‌آیم؛ بماند که چقدر سرزنشم کرد که درست بعد از یک‌روز برگشتم به کار بازغیب شدم.

صدای قفل در که آمد از جا پریدم و وقتی در روی پاشنه چرخید به سمت دو فرشته‌ی دوست‌داشتنیه، زندگی‌ام پرواز کردم.

ابتدا مادر را که جلوتر وارد شد در آغوش کشیدم و محکم به خودم فشردم؛ گونه‌ام را بوسید و من بغض کردم.

_ مامان بی‌معرفت.

لب برچیدم و مادر با مهربانی بوسه‌ای دیگر روی گونه‌ام کاشت.

لبخند ابلیس

_ یکی هم مارو تحویل بگیره.

نگاه پرآبم را به پدر که پشت سر مادر ایستاده بود، دادم و از آغوش گرم مادر خارج شدم و خودم را میان بازوهای حمایت گر پدر پنهان کرد.

_ خوبی دختر بابا؟

سرم را در همان حال تکان دادم و لب باز نکردم تا اشک هایم جاری نشوند.

_ دختر لوس شدیا!

سرم را بالا آوردم و به مادر که حین ادای جمله اش با عشق نگاهمان می کرد، چشم دوختم.

_ من لوس نیستم؛ شما بی معرفتین که یه ماهه من رو تنها گذاشتین، رفتین.

صدایم می لرزید. پدر بیشتر من را به خود فشرد و در را با دست آزادش بست.

_ حق داره دخترم، خانم.

در همان حالت به طرف ساختمان حرکت کردیم و لحن پدر پر از شیطننت شد.

_ اگه بدون من بعد همین آشه که مارو دیگه تو خونه راه نمی ده.

اخم های درهم رفت و سؤالی به مادرم نگاه کردم که با لبخند برگشت و نگاهم کرد؛ دلم به شور افتاد. این حالت چشم های مادر و حرف جدی به شوخی گفته شده ی پدر، حس بدی را به وجودم سرازیر کرد.

وارد سالن که شدیم، ایستادم و توقف ناگهانی ام پدر را هم متوقف کرد.

میان دستش چرخیدم و نگاه به چشم هایی که با لذت نگاهم می کردند، کردم.

دلم برای محاسن جوگندمی اش رفت؛ دوست داشتم در آن لحظه دستم را رویشان بکشم و همانند همیشه قلقلکش دهم و او هم با تشری شیرین بگوید «نکن بچه»؛ ولی در آن لحظه خودداری کردم.

_ منظورت چیه بابا؟!

صداهای پاشنه های ضربه زننده به لمینت خاموش شد و رنگ مهربانی نگاه پدر، مخلوطی از دلهره گرفت.

_ اجازه می دی خستگی در کنیم، بعد صحبت کنیم دختر بابا؟

دلم راضی نمی شد؛ اما حق داشتند.

بی‌میل کنار کشیدم و او هم بعد از بوسیدن سرم به همراه مادر به اتاق‌شان رفتند.

آنقدر اضطراب و دلشوره به وجودم تزریق شد که عملاً از پا افتادم.

بی‌حس و حال روی کاناپه نشستم و ناخن به دندان کشیدم؛ اگر درصدی گمان داشتم که حرف پدر مزاحی بیش نیست با این فرصت خواستنش، نشان داد که موضوع بیش از حد جدی است.

تمام ذوق لحظه‌ی ورودشان محترمانه جایگاهش را به ترس داد و من تنها می‌توانستم ناخن بجوم.

آنقدر میان حدس و گمان‌هایم پرسه زدم که متوجه‌ی گذر زمان نشدم.

صدای در اتاق خواب من را به خود آورد و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

پدر با خنده نزدیک کاناپه شد و درحالی که می‌نشست؛ نگاهی دقیق به من کرد.

_ نمی‌خواهی یه چایی بهم بدی دخترم؟!

تمام وجودم شروع به فریاد کشیدن کردند و اما تمام دلهره‌هایم لبخندی تصنعی و چشم بی‌جان لب‌هایم شد.

برخواستم تا به طرف آشپزخانه بروم که مادر هم با ساکی میان دست‌هایش از اتاق خارج شد و همراه با نگاهی عمیق به من لبخند زد.

این نگاه‌ها و لبخندها که با سکوت غیرطبیعی‌شان همراه شده بود؛ حسایی ترسانده بودم.

با دست‌هایی لرزان لیوان‌های بزرگ مورد علاقه‌ی پدر را در سینی گذاشتم و از چای تازه دم و خوش‌رنگی که برایشان مهیا کرده بودم؛ لیوان‌ها را پر کردم.

لبخند ابلیس

به سالن که برگشتم؛ پدر و مادر با صدایی آرام مشغول صحبت بودند و وقتی متوجه‌ی من شدند، کمی ازهم فاصله گرفتند.

به زحمت لبخندی زدم و سینی را روی میز گذاشتم؛ حرفی نزدم تا حرف بزنند و دلشوره‌هایم را بشورند.

_ بیا ریحانه؛ بیا ببین دخترم خوشت میاد؟

اینارو برای تو گرفتم. هر وقتی که آزاد داشتی می‌رفتم برات یه چیزی می‌خریدم.

مادر در حین ادای جمله‌هایش زیپ کیف را بازکرد و من زبان به دهان گرفتم.

خوب قطعاً قصد دق دادن من را داشتند!

رو سری ساتن ابریشمی آبرنگی را از مادر گرفتم و در دنیای رنگ‌های شادش غرق شدم.

_ این چگونه؟

نگاه بالا کشیدم و لبخند زدم.

صندل زیبای مروارید دوزی شده؛ حسابی به دلم نشست.

_ کارتون خوب پیش رفت؟

صندل را از مادر گرفتم و پدر را که مشغول نوشیدن چای بود، مخاطب قرار دادم.

_ خوب بود... اولش قرار بود، از دور نظارت داشته باشیم؛ اما...

نگاهم از انعکاس رنگ‌های مرواریدها گرفته شد و به دهان پدر گیر کرد.

نیم‌نگاهی به مادر که در سکوت به او نگاه می‌کرد، کرد.

_ پروژه‌ی یه مرکز تفریحی بزرگ هست؛ تیم قبلی باهاشون به مشکل برخوردن...

قلبم به تکاپو افتاد و دستم شل شد؛ چرا میان حرفش را می‌برید و به چشم‌هایم دقیق می‌شد؟!!

لیوان نیمه‌پر را روی میز برگرداند.

_ ما باید از طرف شرکت، یه مدت طولانی اون‌جا ساکن بشیم.

ابروهایم بالاپرید و بهت‌زده به پدر که با مهربانی و نگرانی نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

مادر کمی خودش را جلو کشید.

_ البته ما تندتند می‌ایم و توهم می‌تونی که هر وقت دوست‌داشتی بیای پیشمون.

تکخند عصبی زدم و با شگفتی و اشکی که به مردمک‌هایم چسبیده بود؛ نگاهشان کردم.

_ به همین راحتی؟!

من رو این جا تنها می‌ذارین و گاهی به من سر می‌زنین؟!

تمام محبت پدر و مادريتون می‌شه یه احوالپرسی از راه دور؟!

پدر دهان باز کرد و من به یکباره برخوردتم؛ صدایم می‌لرزید.

_ باشه؛ هرکاری که دوست دارین انجام بدین.

با ناراحتی از آن‌ها جداشدم و خودم را در اتاقم پنهان کردم تا اشک‌هایم را نبینند.

بی‌انصافی بود که حمایت‌شان را زیر سؤال بردم؛ زمانی که به هم به‌خاطر من پشت کردند؛ اما من کسی را به‌غیر از والدینم نداشتم و در آن لحظه تصمیم‌شان به‌نظرم نهایت بی‌رحمی بود.

خودم را روی تخت انداختم و در میان اشک‌هایم به‌خواب رفتم.

قلب نازنین‌شان را شکسته بودم و دلخوری‌م اجازه‌ی عذرخواهی نمی‌داد.

با حس نوازش موهایم چشم‌هایم را از هم گشودم؛ سپیدی دیوار روبرویم بود و عطر ناب پدر در اطرافم جولان می‌داد.

نفسی عمیق کشیدم و غلت زدم.

لبخند ابلیس

دست‌هایش عقب رفت و همان لبخند پرمحبت همیشگی را پیشکش کرد؛ من اما بدون تغییری در حالت چهره‌ام خیره‌ی اجزای صورتش شدم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت و وقتی دید؛ سکوتم قصد شکستن ندارد، خودش به حرف آمد.

_ حسابی دلتنگم بودیا...

صدایش را آرام کرد و سرش را نزدیک آورد.

_ مادرت بدون من رو بیشتر دوست داری، حسابی حسودی می‌کنه.

خنده‌ی آهسته‌ای کرد و من از الان دلتنگ رفتنشان بودم؛ قفل لب‌هایم را که دید، جدی شد.

_ تو دیگه خانم شدی ریحانه؛ احتیاجی به ما نداری؛ اصلاً فردا پس فردا که ازدواج کردی، می‌خوای چیکار کنی؟!

تیغی تیز به آرامی درون قلبم فرورفت و چشم‌هایم پر از آب شد.

نگاهش در نگاهم چرخید و اخمی کوچک ابروهایش را گره زد.

من با پدر راحت‌تر از مادر صحبت می‌کردم؛ در واقع از کودکی طوری بزرگ شده بودم که با او احساس بیگانگی نکنم.

لب که باز کردم به زحمت صدایم را کنترل کردم که نشکند.

_ من که جز شما کسی رو ندارم.

بی حرکت تنها لب‌هایم جنبیدند و چهره‌ی پدر سخت شد.

_ پیشنهادشون رو رد می‌کنیم.

همانطور صامت نگاهش کردم که کلافه دست درون موهایش فروبرد و بدون نگاه دیگری به من از گوشه‌ی تخت برخاست و اتاق را ترک کرد.

قطره‌های اشک یکی پس از دیگری روی گونه‌ام تازیدند و تمام وجودم پر از حس بدشد.

ساعتی را در اتاقم به‌سختی سرکردم؛ میان کشمکش‌ها و جدل‌های عقل و قلبم سرگردان شده‌بودم؛ سرآخر قلبم پرچم صلح را بالا برد و من با عقل پیروز از اتاق خارج شدم.

درست نبود، حالا که بعد از تقریباً سه هفته بازگشته‌بودند، اینگونه ناراحتشان کنم و با خودخواهی عذابشان دهم.

پدر در پذیرایی نشسته بود و خیره‌ی تلویزیون بود؛ گویا مستندی از بهترین پروژه‌های معماری پخش می‌شد؛ نگاهش در نقطه‌ای نامعلوم از صفحه‌ی تلویزیون مانده‌بود و انگار ذهنش جایی دیگر سیر می‌کرد.

سر و صدای ظروف از آشپزخانه هم نشان از مشغول بودن مادر برای تهیه‌ی ناهار بود.

دلم گرفت و از خودم عصبانی شدم؛ هنوز چند ساعت بیشتر از آمدنشان نمی‌گذشت و من به‌جای خوشنود کردن آن‌ها، با رفتار کودکانه‌ام ناراحتشان کردم.

به آهستگی کنار پدر نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

تکان آرامی خورد و بعد از چند ثانیه مکث دستش روی سرم نشست.

_ ببخشید.

نفسی عمیق کشید و صدایش کمی خش دار شد.

_ گل دختر بابا؟

بغضی بزرگ در گلویم نشست؛ این صدای گرفته آتش به جانم می زد.

_ بله.

_ می دونی که تنها چشم امید من و مادرت هستی؛ اگه کاری می کنیم یا حرفی می زنیم، فقط به خاطر خودته؛ می دونی که حاضریم جونمونو بدیم تا تو خوشحال باشی...

به سرعت سرم را بلند کردم و دستم را روی دهانش گذاشتم و اشکم فروریخت.

چهره‌ی گرفته‌اش باز شد و دستم را میان انگشت‌هایش محکم گرفت؛ شیطننت نگاهش را به دنیا نمی دادم.

_ مگه از اون خونه بزرگا که استخر داره نمی خواستی؟

اتمام این پروژه مصادف می شه با رسیدن تو به آرزوت.

هم خنده‌ام گرفت و هم غصه‌دار شدم؛ گویی دختر بچه‌ی تخیسی را وعده‌ی خرید اسباب‌بازی می‌دادند و پدر و مادر تنها انسان‌های فداکار زندگی هر بچه‌ای هستند؛ تنها موجوداتی که جلوه‌ی فرشته‌ها روی زمین هستند و حاضرند با هر از خودگذشتگی برای فرزندانشان کم نگذارند و پدر و مادر من هم از این امر مستثنا نیستند که حتی با وجود بالغ شدنم؛ هنوز هم برای رساندن دخترشان به خواسته‌اش هرکاری می‌کنند و من چقدر ممنونشان هستم.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و پدر با خنده شانه‌هایم را در آغوش گرفت.

_ پدر سوخته، تو کی اینقدر لوس شدی؟!_

_ تقصیر کاوه هست که لی به لالاش می‌ذاره.

صدای شاکی مادر لبخند بر لبم کاشت و پلک بالا کشیدم و برای پدر که با لبخند نگاهم می‌کرد؛ ابرو بالا انداختم.

_ حسودی نکن ماما جان، زشته.

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای متعجبش بلند شد.

_ عه عه... ببین دخترت چی می‌گه اسد؟!_

لبخند ابلیس

از آغوش پدر جدا شدم و به مادر که ورودی آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردم.

_ ناراحت نشو خانم، این دخترت تا زخم معده به مانده دست بردار نیست؛ ناهار و بیار که خیلی گشمنه.

مادر برای هر دوی ما پشت چشمی نازک کرد و رفت؛ من و پدر با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم و من برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم.

از پشت دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای روی موهای بلوطی دورنگ‌شده‌اش کاشتم.

_ مامان خودمی.

_ خوبه خوبه. حرفت رو زدی.

مقابلش به سینک تکیه دادم و او کباب‌دیگی‌های کوچکی را که آماده کرده بود؛ در دیس قرار داد.

_ آره دیگه؛ الان به بابامم گفتم که عاشق جفت‌تون هستم.

سرش را بالا آورد و قلبم از شنای مردمک‌های روشنش در بغض فرو ریخت.

_ مامان!؟

به سرعت در آغوشم کشید.

__ ما بریم تو چیکار کنی ریحانه؟

دلم طاقت نمیاره حالا که حافظ برگشته تنهات بذاریم.

پلک‌هایم را برهم فشردم؛ من کلی زحمت کشیده بودم تا پدر و مادر باور کنند آن شخص را فراموش کردم.

__ برام مهم نیست مامان.

از آغوشش خارج شدم و با همه‌ی فشاری که روی قلبم بود؛ لبخند زدم.

__ معطل کردی؛ حالا هم من رو به حرف گرفتی که معده‌درد شوهرت بیفته گردن من؟

سرش را برایم تکان داد و خوشحال بودم که تلخی ساعتی پیش ازبین رفت و جایش را به خنده و شادی داد.

طبق قراری نانوشته از سه سال پیش، هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادیم که ناراحتی در فضای خانه‌مان جولان دهد و دلخوری را به سرعت رفع می‌کردیم.

__ کاوه زنگ زد برای شام گفت که بریم اون‌جا.

سرم را تکان دادم و لیوان‌ها را روی میز چیدم.

بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و مادر با گرفتن هدیه‌های کاوه و کمند اعلام آمادگی برای رفتن کرد و اینگونه به من و پدر که هم‌چنان چرت می‌زدیم؛ اولتیماتوم داد که زودتر آماده‌شویم.

ساعتی را در اتاقم به‌سختی سرکردم؛ میان کشمکش‌ها و جدل‌های عقل و قلبم سرگردان شده‌بودم؛ سرآخر قلبم پرچم صلح را بالا برد و من با عقل پیروز از اتاق خارج شدم.

درست نبود، حالا که بعد از تقریباً سه هفته بازگشته‌بودند، اینگونه ناراحتشان کنم و با خودخواهی عذابشان دهم.

پدر در پذیرایی نشسته بود و خیره‌ی تلویزیون بود؛ گویا مستندی از بهترین پروژه‌های معماری پخش می‌شد؛ نگاهش در نقطه‌ای نامعلوم از صفحه‌ی تلویزیون مانده‌بود و انگار ذهنش جایی دیگر سیر می‌کرد.

سر و صدای ظروف از آشپزخانه هم نشان از مشغول بودن مادر برای تهیه‌ی ناهار بود.

دلم گرفت و از خودم عصبانی شدم؛ هنوز چند ساعت بیشتر از آمدنشان نمی‌گذشت و من به‌جای خوشنود کردن آن‌ها، با رفتار کودکانه‌ام ناراحتشان کردم.

به آهستگی کنار پدر نشستم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

تکان آرامی خورد و بعد از چند ثانیه مکث دستش روی سرم نشست.

__بخشید.

نفسی عمیق کشید و صدایش کمی خش‌دار شد.

_ گل دختر بابا؟

بغضی بزرگ در گلویم نشست؛ این صدای گرفته آتش به جانم می‌زد.

_ بله.

_ می‌دونی که تنها چشم امید من و مادرت هستی؛ اگه کاری می‌کنیم یا حرفی می‌زنیم، فقط به خاطر خودته؛ می‌دونی که حاضریم جونمونو بدیم تا تو خوشحال باشی...

به سرعت سرم را بلند کردم و دستم را روی دهانش گذاشتم و اشکم فروریخت.

چهره‌ی گرفته‌اش باز شد و دستم را میان انگشت‌هایش محکم گرفت؛ شیطنت نگاهش را به دنیا نمی‌دادم.

_ مگه از اون خونه بزرگا که استخر داره نمی‌خواستی؟

اتمام این پروژه مصادف می‌شه با رسیدن تو به آرزوت.

هم خنده‌ام گرفت و هم غصه‌دار شدم؛ گویی دختر بچه‌ی تخسی را وعده‌ی خرید اسباب‌بازی می‌دادند و پدر و مادر تنها انسان‌های فداکار زندگی هر بچه‌ای هستند؛ تنها موجوداتی که جلوه‌ی فرشته‌ها روی زمین هستند و حاضرند با

لبخند ابلیس

هر از خودگذشتگی برای فرزندان‌شان کم نگذارند و پدر و مادر من هم از این امر مستثنا نیستند که حتی با وجود بالغ شدنم؛ هنوز هم برای رساندن دخترشان به خواسته‌اش هرکاری می‌کنند و من چقدر ممنونشان هستم. با شرمندگی سرم را پایین انداختم و پدر با خنده شانه‌هایم را در آغوش گرفت.

_ پدر سوخته، تو کی اینقدر لوس شدی؟!

_ تقصیر کاوه هست که لی به لالاش می‌ذاره.

صدای شاکی مادر لبخند بر لبم کاشت و پلک بالا کشیدم و برای پدر که با لبخند نگاهم می‌کرد؛ ابرو بالا انداختم.

_ حسودی نکن ماما جان، زشته.

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای متعجبش بلند شد.

_ عه عه... ببین دخترت چی می‌گه اسد؟!

از آغوش پدر جدا شدم و به مادر که ورودی آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردم.

_ ناراحت نشو خانم، این دخترت تا زخم معده به مانده دست بردار نیست؛ ناهار و بیار که خیلی گشمنه.

مادر برای هر دوی ما پشت چشمی نازک کرد و رفت؛ من و پدر با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم و من برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم.

از پشت دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای روی موهای بلوطی دورنگ‌شده‌اش کاشتم.

_ مامان خودمی.

_ خوبه خوبه. حرفت رو زدی.

مقابلش به سینه تکیه دادم و او کباب‌دیگی‌های کوچکی را که آماده کرده بود؛ در دیس قرار داد.

_ آره دیگه؛ الان به بابامم گفتم که عاشق جفت‌تون هستم.

سرش را بالا آورد و قلبم از شنای مردمک‌های روشنش در بغض فرو ریخت.

_ مامان؟!

به سرعت در آغوشم کشید.

لبخند ابلیس

_ ما بریم تو چیکار کنی ریحانه؟

دلم طاقت نمیاره حالا که حافظ برگشته تنهات بذاریم.

پلک‌هایم را برهم فشردم؛ من کلی زحمت کشیده بودم تا پدر و مادر باور کنند آن شخص را فراموش کردم.

_ برام مهم نیست مامان.

از آغوشش خارج شدم و با همه‌ی فشاری که روی قلبم بود؛ لبخند زدم.

_ معطل کردی؛ حالا هم من رو به حرف گرفتی که معده‌درد شوهرت بیفته گردن من؟

سرش را برایم تکان داد و خوشحال بودم که تلخی ساعتی پیش ازبین رفت و جایش را به خنده و شادی داد.

طبق قراری نانوشته از سه سال پیش، هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادیم که ناراحتی در فضای خانه‌مان جولان دهد و دلخوری را به سرعت رفع می‌کردیم.

_ کاوه زنگ زد برای شام گفت که بریم اون‌جا.

سرم را تکان دادم و لیوان‌ها را روی میز چیدم.

بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و مادر با گرفتن هدیه‌های کاوه و کمند اعلام آمادگی برای رفتن کرد و اینگونه به من و پدر که هم‌چنان چرت می‌زدیم؛ اولتیماتوم داد که زودتر آماده‌شویم.

خیلی زود همگی حاضر و آماده در اتومبیل نشسته بودیم و من به مقصد منزل کاوه می‌راندم.

_ خوب تعریف کن بابا، چی شد که کار و دادن به شما؟!

پدر که در کنارم نشسته بود؛ نگاهی کوتاه به من انداخت و دوباره به خیابان که کم، کم رنگ غروب به خود می‌گرفت؛ نگاه کرد.

_ تیمی که قبل از ما اون‌جا بودن؛ گویا بعد از مدتی زیر همه‌چیز زدن و طلب درصد بیشتری از سهم کردن؛ سهامدارهای بومی و یکی دو نفر غیر بومی اون‌جا که از قضا دارای بیشترین مقدار سهام بودند، مخالفت کردن؛ اختلافشون بالاگرفت و همون موقع ما رسیدیم اون‌جا. طی جلساتی که گذاشته شد و مشورت‌هایی که خودشون انجام دادن و بعد پیشنهادش را به مادادند؛ قرار شد کار پیش برد پروژه را ما به عهده بگیریم. اولش من و مادرت مخالف بودیم؛ ولی بعد از صحبت با تهرانی و هیئت مدیره ی شرکت خودمون، به این نتیجه رسیدیم که کارش هم برای ما سودآور، هم برای اعتبار شرکت موقعیت استثنایی هست.

سرم را تکان دادم؛ حسی همانند غرور و افتخار در وجودم سرازیر شد.

_ اسد، تهرانی گفت که دو نفر از بهترین مهندس‌ها مون‌رو در اختیارمون قرار می‌ده.

پدر سرش را تکان داد و من نگاهم را با افساربندی قوی از جاذبه‌ی حضور شخصی آن طرف دیوار مهار کردم.

متوجه‌ی نگاه گریزان پدر و مادر هم شدم و آهی بی‌صدا از سینه‌ام خارج شد.

اتومبیل را مقابل در پارک کردم و هر سه پیاده شدیم.

مادر با دلتنگی نگاه به خانه‌ی کودکی‌هایش کرد و پدر زنگ را فشرد.

_ کلید دارم بابا!

لبخندی پدرانه زد و من کلید را در قفل چرخاندم.

_ کمندم هست بابا؛ به خاطر همین زنگ زدم.

سرم را با لبخند تکان دادم و به احترامشان عقب ایستادم.

مادر با حسرت چشم به ساختمان خانه‌ی پدری‌اش دوخت و پدر شانه‌اش را فشرد.

قلبم فشرد شده شد و با شرمندگی نگاهم به نوک کفش‌هایم چسبید؛ دل مادر نازنینم گرفته بود از بی‌وفایی کسانی که از گوشت و پوست خودش بودند.

_ به، به... بفرمایین تو.

صدای کاوه هر سه‌ی ما را که دم در ایستاده و خاطره زیر و رو می‌کردیم، به‌خود آورد.

پدر سریع‌تر جلو رفت و بعد از او مادر از در فاصله گرفت؛ من هم چرخیدم و در حال بستن در نگاهم از درز تنگ شده‌ی آن خودسر به پنجره‌ی باز ساختمان روبرو گیر کرد.

چشم‌هایم را برهم فشردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم؛ لبخندی بزرگ برچهره نشاندم و به‌طرف کاوه و کمند که روی سکو به استقبال ما آمده‌بودند، رفتم.

_ سلام دخترعمه؛ خوش اومدی.

کمند و مادر یکدیگر را در آغوش کشیدند و پدر هم با کاوه مردانه دست داد و احوالپرسی کردند.

_ یکی‌ام ما رو تحویل بگیره، بد نیستا!

به کاوه نگاه کردم که با محبت نگاهم می‌کرد.

_ این‌طوریه دیگه دایی؟!

زبانم را کوتاه کردم و کاوه اخم کرد؛ بقیه هم در سکوت نگاهمان می کردند و من چقدر بی فکر بودم!

کمند به سرعت جو سنگین به وجود آمده را به کنترل خودش درآورد.

_ خوب دیگه بفرمایین داخل، همین طور این جا سرپا ایستادین.

پدر و مادر داخل شدند و کمند هم پشت سرشان رفت؛ من اما ماندم تا پاسخگوی نگاه عصبی کاوه باشم.

نزدیکم شد و به آرامی و با جدیت غرید: هنوز می خوای همه رو نگران خودت کنی؟!

با معصومیت نگاهش کرد و سرم را بالا انداختم.

سرم را با خشم به سینه اش چسباند و بوسه ای روی موهایم کاشت و نفسی عمیق کشید و به طرف ورودی هلم داد.

_ برو تو بچه پررو.

چرخیدم و بعد از درآوردن زبانم به سرعت از او فاصله گرفتم و صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

مادر هدیه های آن ها را کناری گذاشت.

_ ناقابله بچه ها.

کمند لبخند زد و تشکر کرد؛ کاوه هم کنار خواهرش نشست و دست دور گردنش انداخت.

این مرد یک کوه بود که پشت خانواده‌مان ایستاد تا ستون‌هایش فرونریزد؛ یادم هست که در آن بحران که از هر طرف به ما فشار می‌آوردند؛ کاوه آستین‌هایش را بالا زد و در کنار پدر ایستاد و چقدر درد مادرم را تسکین داد.

_ آبجی جوراب که نخریدی، بحمدالله!؟

نگاهش کمند را هدف گرفت و چشم‌های دختر بیچاره گرد شد؛ نام کاوه را که با بهت صدا کرد، ما لب برهم فشردیم که صدای خنده‌مان بلند نشود.

_ مخلص کمند بانو.

مادر آهسته روی پای کاوه نواخت و با مهربانی به کمند نگریست.

_ تو به این گوش نده عزیزم.

حالت صورت کمند تغییر کرد و لبخندی حرصی زد؛ خط و نشان‌های چشم‌هایش موجب سرخ شدن کاوه از خنده شد.

کمند برخاست و همان‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت؛ نیم نگاهی جنگ طلبانه نثار کاوه کرد و چقدر دلم برای دایی‌ام سوخت.

_ با اجازتون برم چایی بیارم؛ شما هم تشریف بیارید کاوه جان.

چنان با حرص نامش را خواند که کاوه با بیچاره گی نگاه مادر کرد؛ مادر شانه بالا انداخت و نگاهش که به من افتاد با بدجنسی شانه بالا انداختم.

اخم کرد و نگاه درمانده اش به پدر گیر کرد.

پدر با لبخند دست هایش را بالا برد.

_ من رو معاف کن کاوه جان.

با شانه هایی افتاده برخواست و زمزمه کرد: حلالم کنید.

هر سه یک صدا حلالش کردیم و خودمان هم از کارمان خنده مان گرفت.

صدای پایین کشیده شدن دستگیره ی در نگاه هر سه نفرمان را به طرف شخص تازه وارد کشاند و قلبم فروریخت!

همان دم در متوقف شد و جای نگاه بی تفاوت و خونسردش را کمی بهت گرفت؛ اما به سرعت به خودش آمد و من با زحمت نگاه ترسیده ام را به طرف پدر و مادر چرخاندم.

پدر همانند همیشه با صلابت و سری برافراشته نگاهش می کرد و مادر اما!...

قلبم مچاله شد از نگاه پرآبش که به خواهرزاده اش دوخته شده بود و پر از دلتنگی و دلخوری بود.

_ سلام.

صدای محکمش من را به خود آورد و پدر جواب سلامش را داد؛ مادر سرش را پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش کنار چشمش کشید و اخم‌های من درهم رفت.

کاوه و کمند سینی بدست هم وارد پذیرایی شدند و کمند با ترس و نگرانی به من نگاه کرد؛ همه‌ی این‌ها شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید؛ اما برای من که در همین ثانیه‌های کوتاه شاهد دوباره شکستن مادرم بودم، سالی گذشت.

_ این و آوردم.

به جلد سبز رنگ شناسنامه نگاه کردم و کاوه سری تکان داد؛ با گام‌هایی بلند به طرف حافظ که هم‌چنان میان در ایستاده بود، رفت.

_ عجله‌ای نبود.

پوزخندی زد و درحالی که شناسنامه را به کاوه می‌داد، نگاهی گذرا به ما انداخت.

_ نمی‌دونستم مهمون داری... مثل اینکه مزاحم شدم.

تا نوک زبانم آمد که بگویم؛ یعنی ماشین به آن بزرگی را ندیده‌ای؟!

لبخند ابلیس
اما منصرف شدم.

بدون حرف اضافه‌ای رفت و فضای سنگین بینمان سنگین‌تر شد.

کاوه چرخید و اشاره‌ای به کمند داد که سینی را روی میز بگذارد.

احساس کردم در آستانه‌ی خفگی هستم؛ بدون حرف درخواستم و به طرف دستشویی رفتم.

باورم نمی‌شد که حافظ با بازگشتش بازهم غرور خانواده‌ام را به بازی بگیرد؛ من مهم نبودم، اصلاً مهم نبودم؛ ولی نگاه گرفته‌ی پدرم و اشک چشم مادرم، در مقابل نگاه برنده‌ی حافظ قلبم را به زانو درآورد؛ گویی همانند همان سال روبروی پدرم ایستاد و گفت این وضع دختر تربیت کردن نیست؛ گفت به دخترت زیادی بال و پر داده‌ای و اکنون دیگر نمی‌توانی جمعش کنی؛ گفت و حرف‌هایش بر صورت پدرم سیلی شد و من از خودم بدم آمد.

صورت بدون آرایشم را میهمان آب خنک کردم و از درون سوختم.

بغض همانند افعی قدرتمندی دور گلویم پیچیده بود و تمام توانم در مقابلش کم آورد؛ وقتی قطره‌های اشک بدون اجازه و سرکش روی گونه‌ام تاختند.

بازهم آب پاشیدم و به زحمت آب دهان قورت دادم.

همان‌طور که سرم خم شده بود؛ نگاه بالا کشیدم و در آئینه به چشم‌های قرمزم نگریستم و سایه‌ی چشم‌های ستیزه‌جوی حافظ میان مردمک‌هایم رقصید.

دستمالی از جا دستمالی کنار آئینه خارج کردم و با خشم و بغض روی صورتم کشیدم؛ این پسر با آمدنش ظرف دوروز خاطرات تلخ گذشته را چنان با نگاهی در صورتم کوبید که احساس سرخوردگی‌ام را به اوج رساند.

باید در یک فرصت مناسب سنگ‌هایم را با او وامی‌کنم؛ نباید با آن نگاه کینه‌دارش راست، راست مقابل چشم‌هایم می‌چرخید و خودش را محق به هر رفتار ناشایستی می‌دانست.

نفسی عمیق کشیدم و بعد از محو شدن، سرخی چشم‌هایم از سرویس خارج شدم.

لبخند ابلیس

به لب‌هایم قوس دادم و به طرف سالن رفتم.

پدر و کاوه مشغول صحبت بودند و مادر در خود فرو رفته به میز خیره شده بود؛ کمند هم با کمی نگرانی نگاهش می کرد.

خودم را در اندک جای باقی مانده از مبل تک نفره‌ای که مادر روی آن نشسته بود، جای دادم.

__ پروانه بانو، از همین حالا دلتنگم شدی‌ها!

با صدای نسبتاً بلندم، پدر و کاوه هم به سمت ما چرخیدند و مادر با آهی سربلند کرد.

__ تازه از راه رسیدن؛ طبیعیه.

کمند نسخه پیچی کرد و من زدم زیر خنده!

بنده‌ی خدا با چشم‌هایی گشاد شده نگاهم کرد. کاوه به دادخواهی نامزدش برخاست.

__ چته بچه؟!

لب برهم فشردم و مادر چشم‌غره‌ای به من رفت؛ پدر اما با تحسین نگاهم می کرد و من این حس افتخار درون چشم‌هایش را می پرستیدم؛ خوشحال بود آن قدر قوی شده‌ام که با کوچکترین باد ناملایمی نلرزم.

لبخند ابلیس

_ چیزی نیست کاوه جان. احتمالا من و اسد پس فردا برگردیم کیش.

دلم گرفت؛ اما لبخند کوچک روی لبم را حفظ کردم.

_ عه... چرا آبجی؟!

شما که تازه اومدین!

پدر دستش را روی شانه‌ی کاوه گذاشت.

_ تعریف می‌کنم برات؛ ولی می‌دونم از چی متعجبی.

همه با کنجکاوی به پدر نگاه کردیم و او هم با شیطنت چشمکی حواله‌ام کرد.

_ این آتیش پاره چه به روزت آورده پسر که این‌طور وارفتی؟

معترض صدایش کردم و اینبار کمند تلافی کرد و بلند بلند خندید.

با غضب نگاهش کردم.

_ رو آب بخندی.

کاوه حالت زاری به چهره‌اش داد.

_ آخ دست رو دلم نذار که خونه داداش.

شگفت‌زده به چهره‌های بدجنس شده‌شان نگاه کردم و صدایم بالا رفت.

_ ایندفعه که زنگ زدی التماسم کردی؛ ریحانه، کمند نیست تو رو خدا بیا از تنهایی درم بیار می‌دونم چیکارت کنم آقا کاوه.

کمند قرمز شده، سربه زیر انداخت و کاوه ناگهان ایستاد و گفت می‌رود تا سفارش غذا بدهد و من هم راضی از ضایع کردنشان دست به سینه شدم و با لبخندی خبیث به واکنش‌شان خیره شدم و حسابی هم ذوق کردم.

نگاه از آن‌ها که گرفتم، متوجه‌ی نگاه و لبخند مهربان پدر و مادر شدم و به خودم افتخار کردم که نداشتم؛ حضور چند دقیقه‌ای حافظ اوقاتمان را تلخ کند.

شام در محیطی گرم و به‌دور از استرسی که این اواخر برجام نشسته بود، صرف شد و بعد از آن کمی نشستیم و عزم رفتن کردیم.

لبخند ابلیس

شب بعد از مدت‌ها حضور پدر و مادر موجب شد که راحت به خواب بروم و حس بودنشان را به شیرینی در وجودم حل کنم.

صبح با حس آرامشی که از شب قبل در وجودم پایدار شده بود، از خواب برخاستم و بعد از شستن دست و صورتم در سرویس اتاق، اولین کاری که کردم؛ تماس با شیدا بود.

اطلاع دادم که یکی دو روز دیگر به گالری بازمی‌گردم و قول دادم که پرانرژی‌تر از قبل به کار بپردازم؛ گرچه دلخور شد، اما قضیه را کش نداد و موافقت کرد.

از اتاقم که خارج شدم همراه با استشمام رایحه‌ی خوش غذا چشم‌هایم را بستم.

مادر به عادت همیشه، صبح زود از خواب بیدار شده بود و در حال مهیا کردن، غذای ناهار بود.

با لبخند وارد آشپزخانه شدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم؛ قاشقی را که در قیمه‌ی خوش‌رنگش می‌چرخاند، کنار گذاشت و به‌طرفم چرخید.

__ با سر و صدای من بیدار شدی؟

لبخندم عمق گرفت و درحالی که به‌طرف یخچال می‌رفتم، سرم را بالا انداختم.

__ نه مامان جان؛ بعد از مدت‌ها خوب خوابیدم. بابا خوابه؟

هرچیزی را که به‌نظرم برای صبحانه مناسب می‌آمد و دیروز تهیه کرده بودم؛ از یخچال خارج کردم و روی میز چیدم.

__ نه؛ آماده می‌شه بره شرکت.

در یخچال را بستم و به طرف مادر چرخیدم؛ طور خاصی نگاهم می کرد؛ سرم را که تکان دادم، چند گام کوتاه بینمان را طی کرد و دست هایش را قاب صورتم کرد.

_ می دونی که نور چشم ما هستی دیگه ریحانه... من تو رو با خون و دل خوردن بزرگت کردم؛ بچه ی سر به هوایی بودی، گاهی اوقات چنان خسته ام می کردی که یه گوشه می نشستم و فقط نگاهت می کردم و گریه می کردم...

بغض به سرعت در گلویم نشست و نگاه مادر عمیق اجزای صورتم را از نظر گذراند.

_ اون موقع ها کوچیک بودی و به خاطر کارم می داشتتم پیش عزیز، خالهات هم که نزدیک مامان بود و کمکش می کرد...

صدایش سنگین شد و چشم هایم سوختند.

_ از همون موقع تو و حافظ به هم عادت کردین...

دست هایش سر خوردند و انگشت هایمان قفل شدند.

_ برام مهم نیست الان همون خواهر تو چشمم نگاه نمی کنه و پسرش...

لبخند ابلیس

چشم‌هایش که پر آب شد؛ قطره‌ای اشک از کنار چشمش نیش زد و شتابان بیرون پرید.

__ نذار غرورت بازم بشه بازیچه‌ی دست هر کس و ناکس... می‌خوام با خیال راحت برم.

خودم را در آغوش گرمش رها کردم و نامش را خواندم؛ از هر کلامی که می‌گفت، درد و حسرت چکه می‌کرد و من را بیشتر از خود نابخردم بیزار می‌کرد.

__ اوه، اوه... مثل اینکه شرایط مساعد نیست؛ من برم یه وقت دیگه پیام.

از هم جدا شدیم و من با دست اشک‌هایم را پاک کردم؛ مادر پشت به ما در حالی که به طرف اجاق می‌رفت؛ اشک‌هایش را زدود و من لبخند زدم.

__ بیا بشین بابا یه چایی لب‌سوز بهت بدم.

نگاه دقیقش را از مادر گرفت و با لبخند روی صندلی نشست.

__ یه سر می‌رم شرکت، زود میام.

سرم را تکان دادم؛ اما مخاطب پدر، مادر بود که نگاهش به قابلمه بود و فکرش جایی دیگر قدم می‌زد.

_ مامان شامرو بابا قرار مهمونمون بکنه.

صدای بلندم، مادر را به خود آورد و لبخندی مصلحتی تحویلمان داد.

بهترین روز عمرم را در کنار پدر و مادر گذراندم و چه کسی می‌دانست که بعد از ساعت‌های تکرار نشدنی، جدایی از آن‌ها چه مصیبتی خواهد شد.

آن شب میان آغوش مادر به خواب رفتم و قلبم پرپر می‌زد برای ماندنشان، اما...

روز بعد با کاوه و کمند برای بدرقه‌شان به فرودگاه رفتیم و دلم چقدر برای غریبی پدر و مادرم گرفت؛ ما جز هم کسی را نداشتیم و چقدر آزاردهنده بود حس رفتنشان.

وقتی از گیت عبور کردند، خودم را در آغوش کاوه رها کردم و گریستم.

حسی بد، همانند موریانه اندک، اندک وجودم را می‌خورد و صدایی آهسته و موزی از خود تولید می‌کرد.

کاوه دستی بر سرم کشید و شانه‌ام را در برگرفت و من به یاد حرف آخر پدر تنها هق‌زدم و چقدر خودداری کردم تا در مقابلشان از هم نپاشم.

صدایش در گوشم پیچید؛ «تو تنها دارایی زندگی ما هستی ریحانه، برام مهم نیست دنیا پشت‌م‌رو خالی کنن؛ مراقب خودت باش دخترم»

می‌دانستم که هرزمان اراده کنم؛ می‌توانم به دیدارشان بروم. این قبیل مأموریت‌های کاری به وفور برایشان پیش می‌آمد؛ درست است که مدت زمان هیچ‌کدام اینقدر طولانی نبود؛ اما رفتن و برگشتن همیشه میانمان بود؛ ولی ته قلبم ترسی ریشه دوانیده بود و می‌آزردم.

کنج صندلی پشت راننده در خود جمع شده بودم و نگاهم به ازدحام ماشین‌ها دوخته شده بود؛ ذهنم پر از تهی بود و در عین بی‌فکری، خیالات در سرم پرسه می‌زد!

از آیینی مقابل نگاهی کوتاه به من کرد و تا خواست دهان به مخالفت باز کند؛ دست کمند روی دستش نشست و او با کلافگی پنجه‌هایش را میان حجم موهای بلندش فروبرد.

بعد از ساعتی رانندگی در ترافیک‌های تمام نشدنی شهر، به خانه رسیدیم و بعد از خداحافظی از آن‌ها و کش دادن زوری لب‌هایم در جواب نگرانی چشم‌هایشان وارد خانه شدم.

خانه‌ای که تا ساعتی پیش رنگ شادی و خنده بر دیوارهایش نقش زده بود؛ اکنون در

گیر زدودن غم از چهره‌ی سردش بود.

روی کاناپه سه نفره داخل پذیرایی رهاشدم و چشم‌هایم را بستم.

ذهنم خسته و قلبم سنگین بود؛ ای کاش می‌توانستم همراهیشان کنم؛ ماندنم در این شهری که از هر گوشه‌اش غریبی می‌بارد چه سودی به حالم دارد؟!

روزهایم به تکرار می‌گذشت و در این تکرارها گاهی رفتن به خانه‌ی پدر بزرگ کمی از کسالت روحم کم می‌کرد؛ اما ملاقات‌های تصادفی حافظ تمام تلاش‌هایم را بی‌ثمر می‌گذاشت.

_ هم یه دوری می‌زنیم، هم از آخرین روزهای تابستون بهره‌مند می‌شیم.

با بی‌حوصلگی نگاهم را در سالن چرخاندم و زانوهایم را بغل کردم.

_ چی بگم؟!

تک خنده‌ای کرد و چقدر خودم را مديونش می‌دانستم.

_ بگو بله... غروب میام.

شانه بالا انداختم و بعد از موافقت تماس را قطع کردم.

_ فرهاد بود؟

سرم را کمی کج کردم و به کاوه که از پله‌ها پایین می‌آمد، نگاه کردم.

_ آره. می‌گه بهتون بگم بریم بیرون.

کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

_ فکر خوبیه.

سرم را روی کتفش گذاشتم و پلک‌های خسته‌ام را بستم؛ مستقیم از گالری به این‌جا آمده و همان‌طور روی مبل نشسته بودم.

_ اوهوم.

صدای باز شدن در، پلک‌هایم را از هم گشود و نیشخندی گوشه‌ی لبم را بالا کشید.

_ لازم بود کلید بدی به خواهرزاده‌ات؟!

نفسی عمیق کشید و چیزی نگفت؛ من هم صاف نشستم.

با همان نگاه ریز و دقیقش نزدیک شد و سلام کرد؛ کاوه جواب سلامش را همانند خودش محکم داد و من هم با گریز از نگاه موشکافانه‌اش چیزی شبیه سلام گفتم.

بدون تعارف روی مبل روبروی ما نشست.

_ حوصله‌ام تو خونه سررفته بود.

تلخندم بی‌غرض بود؛ انگار کاوه بساط تفریحمان را مهیا می‌کرد که تا به بن‌بست می‌رسیدیم؛ از دیوار خانه‌ی او بالامی‌رفتیم.

_ سپیده کجاست؟

در جواب کاوه تنها پشت به مبل داد و دستش را روی پایش قرار داد.

_ نمی‌دونم.

با شگفتی نگاهش کردم؛ کاوه هم دست کمی از من نداشت؛ چطور با آن عقیده‌ی سفت و سختی که در خصوص جنس مخالف پیدا کرده‌بود، این چنین بی‌خیالی طی می‌کرد؟!

کاوه به خود آمد و برای فراهم کردن بساط چای به آشپزخانه رفت؛ من هم بی‌توجه به او زانوهایم را دوباره در آغوش گرفتم و رشته‌ای از موهایم را به بند انگشت‌هایم کشیدم.

نگاهم به هر کجا می‌گریخت جز صورت او و حافظ خونسرد نگاهم می‌کرد؛ عاقبت طاقت نیاوردم و تیز نگاهش کردم و سرم را به معنای «چیه؟» تکان دادم.

نمی‌دانم دچار توهم شده‌بودم یا واقعا چشم‌هایم به خنده نشست.

تپش قلبم سرعت گرفت و انگشتم که موهایم را دور خود پیچانده‌بود، در هوا ماند و دسته‌ای نازک از مو روی چشمم افتاد.

ذره ذره نگاهش رنگ باخت و چیزی شبیه به افسوس میان مردمک‌هایش جولان گرفت؛ آب دهانم را فرو دادم و برای فرار از نگاه خیره‌اش به درگاه آشپزخانه نگاه کردم و سعی کردم صدایم محکم باشد؛ گرچه زیر ذره‌بین نگاهش کاری بسی دشوار بود.

_ چاییت جوشید که!

صدای خنده‌ی کاوه، کمی از سنگینی جو ایجادشده، کاست.

_ دارم دنبال اون استکان پایه بلند می‌گردم.

زدم زیر خنده و در میان خنده، بریده بریده نامش را صدا زدم.

_ کاوه... مگه می‌خوای برای خواستگاری چایی بیاری؟!

چند لحظه بعد با سینی که حاوی همان استکان‌های پایه بلند بود، از آشپزخانه خارج شد.

کنار چای بیسکویت هم گذاشته بود.

_ اون رو که تو باید یاد بگیری.

خنده روی لبم خشکید و کاوه که متوجه‌ی حرفش شد، به سرعت مسیر فکریمان را تغییر داد.

_ کارهای مجوز چطور پیش می‌ره؟

حافظ لبش را پیچاند و خم شد تا استکانی بردارد.

_ کارهای اداریه دیگه، کمی زمان می‌بره.

هربار که صدای گیرای مردانه‌اش در فضا می‌پیچید؛ گویی سالن در فضایی ملکوتی فرومی‌رفت.

حق داشت که اون حجم مخاطب و طرفدار برایش سر می‌شکستند؛ در خفا پیگیر تمام موفقیت‌هایش بودم و زجری که می‌کشیدم در مقابل دوباره دیدنش پوچ بود.

_ یه ساعت دیگه می‌ریم بیرون، اگه کاری نداری باهامون بیا.

جرعه‌ای از چای داغ را نوشید و یک‌طرف شانه‌اش را بالا انداخت.

_ نه. اگه مزاحم نباشم میام.

نیم‌نگاهی به من انداخت و کاوه تعارف کرد؛ دلخور به کاوه نگاه کردم و برخواستم.

_ می‌رم آماده‌شم.

گفتم و بدون‌نگاهی دیگر به اتاقم رفتم.

لبخند ابلیس

درک می کردم که کاوه نگران خواهرزاده اش است؛ اما این برخورد هایش زجرم می داد و دلگیر بودم که در این شرایط درکم نمی کرد.

بی حوصله تنها موهایم را مرتب کردم و بعد از کشیدن رژی گل بهی روی لب هایم از اتاق خارج شدم.

حافظ رفته بود و کاوه انگار داشت با کمند تلفنی صحبت می کرد.

از محتوای حرف هایش دریافتم که قصد رفتن به دنبالش را دارد.

نگاهش که به من افتاد، سرچرخاندم و به طرف حیاط رفتم.

انوار نارنجی خورشیدی که برای استراحت شبانگاه می رفت؛ روی تن آسمان را نوازش می کرد.

صدای باز شدن در حیاط نگاهم را از آسمان گرفت و به فرهاد که داخل باغ شد، داد.

از همان جا به لبخندی میهمانم کرد و لب هایم روی لبخند را بوسیدند؛ این مرد جوان پر از حس مثبت بود و با هربار دیدنش، تمام خود خوری هایم محو می شد.

_ سلام.

شرمزه از اینکه در سلام پیشی گرفت؛ جوابش را دادم که فوری از آن حال خارجم کرد.

_ کاوه کجاست؟

شانه بالانداختم و او هم دیگر بالای پله ها رسیده بود.

__ بچه‌ها شما برین؛ دارم میام.

فرهاد با لبخند سرش را تکان داد و دستش را به طرف پله‌ها گرفت.

__ بفرمایین بانو.

حلاوت بعضی حرف‌های ساده چنان به جانت می‌چسبد که تا مدت‌ها سوخت و ساز روحت مهیا می‌شود.

احترام و عزتی که فرهاد به من می‌کرد؛ گرچه ترسی بزرگ بر قلبم می‌نشاند، اما به همان اندازه غرور از دست رفته ام را به من بازمی‌گرداند.

دوسه پله‌ی کوچک را پیمودم و قدم‌هایم را آهسته کردم تا هم‌قدم شویم.

__ حیف بود اگه این هوای آخرهای شهریور رو از دست می‌دادیم؛ خنکیش لذت‌بخشه.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و تحسینش کردم.

__ باید ممنونت باشم.

در حیاط را گشود و کنار ایستاد؛ خندیدم و همان‌طور که خارج می‌شدم، نیم‌نگاهی به چهره‌ی بشاشش انداختم.

__ پسردایی، همیشه اینطور جنتلمن هستی؟

مقابلم در کوچهی نیمه تاریک، زیر نور عابر ایستاد و نگاه خاصش لبخند را کم، کم از چهرهام برد.

__ نه...

خیره در مردمکهای قهوه‌ایش که نور عابر جلوه‌ی خاصی به آن بخشیده بود؛ پلک زدم و ذهنم درگیر نهی قاطعش شد

به دنبال معنایی تازه از کلمه‌ی واضحی که بیان شده بود؛ در چشم‌هایش می‌چرخیدم که صدایی اتصال کوتاه نگاهمان را قطع کرد.

__ سلام.

حافظ تنها چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و با جدیت نگاهمان می‌کرد؛ فرهاد زودتر از من به خود آمد و فاصله‌ی کم میانشان را طی کرد. دستش را دراز کرد و همانند همیشه لبخند زد؛ لبخندهایش من را به یاد پدرش می‌انداختند، آن زمان‌هایی که هنوز من را خواهرزاده‌اش می‌دانست و به رویم می‌خندید.

پنجه‌های حافظ دستش را دربرگرفتند و فرهاد بازهم خندید.

_ داریم می‌ریم بیرون، خوشحال می‌شیم همراهیمون کنی.

_ بهش گفتم فرهاد.

کاوه در را تا انتها باز کرد و من خودم را عقب کشیدم؛ فرهاد دستش را بیرون کشید و یک‌تای ابرویش را بالا انداخت.

_ پس عالیه.

نگاهش تضادی تلخ با لبخند کمرنگ شده‌ی لبش داشت؛ دلم گرفت و نزدیکش ایستادم و توجهی به حافظ که روبرویمان ایستاده‌بود، نکردم.

_ حالا کجا می‌خوای ببریمون کلک؟!

خنده‌اش دوباره عمق گرفت و ریموت ماشین را زد.

_ برو بشین تا بهت بگم.

با حفظ لبخندم، سرم را تکان دادم و قبل از خروج اتومبیل کاوه از باغ، در ماشین فرهاد مستقر شدم.

لبخند ابلیس

در تمام این مدت سایه‌ی نگاه پیگیر حافظ را حس می‌کردم؛ اما سعی کردم تا با او چشم در چشم نشوم؛ چراکه هر بار نگاه در عمق چشم‌هایش عایدی جز شکست برایم نداشت؛ خنجر نگاهش عجیب برنده بود.

حافظ هم در اتومبیل کاوه نشست و بعد از آمدن فرهاد، اتومبیل‌ها حرکت کردند.

فرمان را چرخاند و از پیچ کوچه گذشتیم؛ اثری از شادی ابتدای ورود در اجزای صورت فرهاد نبود. در سکوت به آهنگی که با صدای کم از سیستم ماشین پخش می‌شد؛ گوش سپردیم.

گاهی از گوشه‌ی چشم به فرهاد نگاه می‌کردم و می‌دیدم که عمیقا در فکر است؛ این خاموشی آزاردهنده را دوست نداشتم، وقتی حسم هشدار می‌داد که دلیلش کسی جز من نیستم.

__ مثلا آوردیمون بیرون بهمون خوش بگذره؟!

صدایم او را به خود آورد و لبخندی عجول تحویل داد.

__ ببخشید؛ حواسم نبود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و او اتومبیل را ابتدای کوچه‌ی خلوت خانه‌ی پدری کمند متوقف کرد.

__ اون رو که خودم فهمیدم؛ تو بگو حواست کجاها بود؟

پیش یار؟

لبخند ابلیس

گفتم و بلند زیر خنده زدم. نگاهش را به من دوخت و در میان خنده بریده بریده گفتم: دست بجنبون فرهاد؛ روشنگ داره ازت جلو می زنه ها.

نگاهش به لب هایم گیر کرده بود و لب های من اندک اندک جمع شدند و نگاهم به سرنشین اخم کرده ی اتومبیل کاوه که ما را زیر نظر داشت، افتاد.

کاوه رفته بود تا به کمند اطلاع بدهد که ما آمده ایم؛ حافظ هم در اتومبیل او که مجاور ماشین فرهاد پارک شده، نشسته بود.

نگاه هایش آزارم می داد و او گویا قصدش همین بود.

_ از اینکه هر جا و هر زمان می بینیش؛ دیگه ناراحت نمی شی؟

صدای مردانه اش سنگین شد و من با دهانی باز به سمتش چرخیدم.

غمی که در چشم هایش لانه کرده بود، قلبم را فشرد و نامش را با بهت خواندم.

_ فرهاد!

تکخندی زد و سرش را تکان داد؛ دستش را میان موهای اصلاح کرده اش فرو برد و نگاهش را به خیابانی که دیگر در تاریکی فرو رفته بود، داد.

_ تو هر چی هم که بگی نمی شه؛ غیر ممکنه، اصرار نکنم؛ اما تو قلب من...

نگاهش را به چشم‌های شیشه‌ای‌ام دوخت.

_ حرف منطق حالیش نیست، ریحانه.

آتش در وجودم زبانه کشید و من سوختم؛ من داشتم با این پسر چه می‌کردم؟!

نباید... نباید پاسخ مثبت به درخواستش می‌دادم؛ هر چقدر که از من دور می‌ماند به صلاحش بود. نمی‌خواستم او را هوایی خودم کنم؛ خودی که جز خاکستر چیزی از او باقی نمانده بود.

با صدای بوق اتومبیل کاوه تکانی خوردیم و فرهاد دنده را جا زد.

در خود فرورفتم و انگشت‌هایم را درهم پیچاندم؛ باید این قضیه‌ای که گویا از نظر فرهاد تمام نشده بود را تمام می‌کردم.

سکوت کردم و حرف‌هایم را بارها در ذهنم مرور کردم؛ دلیلت کردم و بازاز نو نوشتم؛ پاره کردم و قلم و کاغذی تازه برداشتم. واژه‌ها را از فرهنگ‌های لغات معتبر جمع کردم؛ زبانی را انتخاب کردم که هر دو به آن واقف باشیم. گویا دفعه‌ی پیش اشتباه کردم؛ آری!

جایی از کار اشتباه بود!

یا لغاتم صغیل و بی‌معنا بودند؛ یا از قلم مرغوبی استفاده نکرده‌بودم؛ شاید هم...

جرقه‌ای در ذهنم زده شد!

همین است؛ من به زبان دیگری پیشنهاد ازدواجش را رد کرده‌بودم.

پیشنهاد ازدواج بود دیگر مگر نه؟!

_رسیدیم.

آنقدر درگیر تضادهای کشنده‌ی ذهنم بودم که نفهمیدم چه زمانی اتومبیل متوقف شد؛ نگاه چرخاندم و با دیدن شهربازی لبخند بر لبم نشست.

_هوس بچگیاتو کردی فرهاد؟!

عمیق و طولانی نگاهم کرد و من آب دهان قورت دادم؛ این پسر امشب حال عجیبی دارد.

_کاش همیشه بچه می‌موندیم؛ بزرگ که شدیم، عوض ساختن رویاهامون خرابش کردیم.

نخواستم که بازهم طعمه‌ی مردمک‌های خیره‌اش شوم؛ خودم را عقب کشیدم و در اتومبیل را باز کردم.

سرنشینان اتومبیل کاوه هم پیاده شدند و فرهاد و کاوه ماشین‌ها را به سمتی هدایت کردند که خلوت‌تر بود و می‌شد به راحتی پارک کرد.

کمند نزدیکم شد و با شانه‌اش به کتفم زد.

_دختر تک می‌پریا.

خودم را کنار کشیدم و به او چشم غره رفتم؛ گرچه می دانستم از رو نمی رود.

__ چشمت رو برای من لوچ نکن؛ چی دل و قلوه می داین که داشتین می رفین تو حلق هم؟!

اگه بدونی اون دراز چه حرصی می خورد؛ البته خیلی سعی کرد که نشون نده، اما کم مونده بود، مشت های سختش رو بکوبه تو پنجره ی ماشین کاوه ی بیچاره.

لبم را کج کردم و نگاه به دختر خوش خیال روبرویم انداختم.

__ کمتر خیال بافی کن جانم، احتمالا هنوز حرصش از من خالی نشده؛ می خواست بکوبه تو صورتتم.

دهان باز کرد، جوابم را بدهد که صدای حافظ مانعش شد.

__ چرا سر راه وایستادین؟

برین تو الان اونا هم میان.

هر دو چرخیدیم و دو پسر جوان را دیدیم که آن طرف ورودی تکیه به دیوار داده اند و به ما زل زده اند.

نگاه به چشم های برزخی حافظ انداختم و جوابش را دادم.

_ شما بفرمایین تو اگه سختتونه؛ ما سرراه کسی واینستادیم.

_ باریکلا دختر؛ خوشم اومد.

متعجب ابرو بالا انداختم و به همان پسر ها نگاه کردم؛ یکی از آن ها که گویا من را مخاطب قرار داده بود، جلو آمد.

_ افتخار می دین در خدمت باشیم؟

دهانم از پرویش باز ماند و کمند دستم را گرفت؛ نگاهم به سمتش چرخید و تا خواستم نگاه بگیرم؛ صدای آه دردناک پسر برخواست.

وحشت زده نگاه حافظ کردم که با مشت به صورت پسر کوبید و با خشم فریاد زد: افتخار و به ننت بده بچه.

دوباره به سمت پسر یورش برد که کاوه و فرهاد سر رسیدند و مانعش شدند و آن دو پسر که سن چندانی هم نداشتند پا به فرار گذاشتند. دلم کمی برای پسر سوخت؛ از دماغش خون می آمد و با چشم هایی پراشک نگاه به حافظ می کرد.

_ چی شده؟!

کاوه با عصبانیت و نگرانی نگاه به حافظ می کرد و او در حالی که نفس نفس می زد با چشم هایی قرمز شده سرش را به طرف من چرخاند.

لبخند ابلیس

در یک جهش آنی و غافلگیرانه خودش را به من رساند و از مچ دستم گرفت و با خود کشید.

با ترس به او نگاه کردم و جیغی کوتاه کشیدم؛ فرهاد زودتر از کاوه به خود آمد و با عصبانیت به سمت ما آمد و همان دست حافظ که مچ دستم را گرفته بود را کشید.

_ چیکار می کنی؟!

ول کن دستش رو.

بغضی بزرگ در گلویم نشست و قلبم پرتپش خودش را به سینه ام می کوبید.

حافظ ایستاد و با همان خشم و رگ های بیرون زده ی شقیقه اش به فرهاد نگاه کرد.

_ دستت رو بکش و دخالت نکن.

کاوه و کمند هم آمدند و کاوه مداخله کرد.

_ حافظ ولش کن؛ نذار فکرم نسبت بهت عوض بشه.

حافظ نگاه بالا کشید و به کاوه که با اخم نگاهش می کرد، نگاه کرد.

گلویم به درد آمد و نفس هایم به شماره افتادند؛ تنم به رعشه افتاد و انگشت های حافظ آرام از دور مچم باز شد و پاهایم سست شدند.

در هوا معلق شدم که کسی شانه‌ام را گرفت و من در زمان سفر کردم.

«دستم را با شتاب رها کرد و درحالی که نفس‌هایش از خشم بند آمده بودند؛ فریاد زد: حالم ازت بهم می‌خوره
ریحانه... تو بی‌لیاقت‌ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.

با ترس و لرز نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم؛ حتی جرأت حرف زدن را هم نداشتم.»

فرهاد نگه‌م داشت تا زمین نخوردم و کاوه به سرعت در آغوشم کشید؛ دهانم خشک شده بود و صدایم خش
برداشته بود.

_ کاوه... من رو از این جا ببر.

کف دستش را کنار سرم گذاشت و به سینه‌اش چسباند؛ پلک‌هایم توان بازماندن را نداشتند.

_ دیگه هیچ وقت... هیچ وقت بهش نزدیک نمی‌شی حافظ.

چنان با خشم و غضب جمله‌اش را ادا کرد که صدا از هیچ کس در نیامد.

من را به سمت محل پارک ماشین‌ها هدایت کرد و ذهن شلوغم فریاد زد که واکنش حافظ غیرعادی بود!

لبخند ابلیس

با صدای باز شدن در اتومبیل، چشم‌هایم را باز کردم و با کمک حافظ در صندلی عقب جاگیر شدم.

پس حافظ چگونه باز می‌گشت؟

شاید فرهاد می‌رساندش... شاید...

به محض نشستن؛ پلک‌هایم دوباره روی هم افتادند و تنم شروع به سوختن کرد.

داغی خاطرات گذشته، چنان در برم گرفته بود که گویا دچار عذاب آخرت شده بودم.

این گر گرفتگی پیش در آمد تبی بود که تا ساعتی دیگر گریبانم را می‌گرفت.

_ریحانه؟

کمند با نگرانی نامم را خواند و من تنها توانستم درز پلک‌هایم را کمی بشکافم و ناله‌ای کنم.

فریادها و هیاهوی آدم‌ها ذهنم را به اغما برده بودند. اینبار کاوه با نگرانی صدایم زد و تنها تصویر سیلی محکمی که بر صورتم نواخته شد؛ مقابل دیدگانم نشست.

نیمه هشیار بودم؛ اما متوجهی سرعت بالای اتومبیل بودم.

طولی نکشید که اندک حواسم را هم از دست دادم.

گرمای دست‌های آشنای حافظ چیزی نبود که بعد از آن حادثه من دیگر پذیرایش باشم؛ همان انگشت‌هایی که با بی رحمی داغ ننگ بر صورتم کاشت و مردی که با پشت کردن به من سعی در حفظ غرورش داشت.

چه از جان نیمه‌جانم می‌خواست که هم‌چنان می‌تاخت و رحم نمی‌کرد؟!

لبخند ابلیس
_ریحانه... عزیزم...

صدایی ظریف و آشنا بین دنیای مادی و معنوی ام فاصله انداخت و من را از خیالاتم خارج کرد.
پلک‌های سنگینم را به زحمت گشودم و تصویر مات مقابلم، کم، کم جان گرفت.
کمند با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد و خدا رو شکر کرد.

_ خوبی عزیزم؟

دهانم خشک و بدطعم شده بود و بوی زننده ی الکل آزارم می داد.

_ برم ببینم کاوه کجا موند؛ رفته بود داروهاتو بگیره.

او که از اتاق خارج شد؛ پلک‌های سوزانم دوباره روی هم افتادند.

هضم اتفاقی که افتاد برایم بی نهایت سخت بود؛ حافظ چطور به خود اجازه داد که به من دست بزند؟!

یعنی آنقدر کثیف بودم که هر نامحرمی حق دست درازی به من را داشت؟

_ بیداری عزیزم؟

پلک‌هایم لرزیدند و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم افتاد.

لبخند ابلیس

از صدای کشیده شدن صندلی و نشستن عطرش در شامه‌ام، دریافتم که کاوه کنار تختم نشست و صدای ریز
گفت‌های زنانه خبر از بیرون رفتن کمند داد.

دستش کنار گونه‌ام را لمس کرد و سرش نزدیک سرم شد.

_ نبینم غصه بخوری یکی یدونه‌ی من.

پلک گشودم و نگاه مواجه در چشم‌های غمگینش نشست؛ لبخندی محزون زد.

_ می‌بخشی من رو؟

گلویم می‌سوخت و جان سوخته‌ام طلب جرعه‌ای آب می‌کرد.

_ با... با چه حقی... به من... دست زد؟

چشم‌هایش را بست تا شاهد درد غوطه‌ور در آن نباشم؛ پلک که گشود، سفیدی چشم‌هایش قرمز شده بودند.

_ خودم دستش رو قطع می‌کنم؛ خوبه؟

در خودم جمع شدم و مظلومانه و در سکوت نگاهش کردم.

لبخند ابلیس
سیبک گلویش پایین و بالا شد و صدایش گرفت.

_ چی می‌خوای دردت به جونم؟

_ آب.

با چنان معصومیتی گفتم که دل خودم هم برای خودم سوخت.
اهرم را چرخاند و تخت کمی بالا آمد؛ بعد هم برخواست و از اتاق خارج شد.
طولی نکشید که با بطری کوچکی آب برگشت و کمند هم پشت سرش وارد شد.

_ ای بابا... جمع کن خودت رو دیگه دختره‌ی زرزرو...

کاوه نگاهی جدی به او انداخت و دست زیر گردنم برد؛ سر بازشده‌ی آب را به دهانم نزدیک کرد و چه حس خوبی بود
نوشیدن از آبی خنک که آتش درونم را خاموش کرد.

سرم را عقب کشیدم.

_ بریم خونه کاوه.

سرش را تکان داد و رفت تا دکتر را خبر کند؛ این شوک عصبی حداقل سالی یکبار سراغم می‌آمد و چقدر خوب که در این مواقع پدر و مادر نبودند تا من را ببینند.

دکتر بعد از ویزیت کردنم؛ اجازه‌ی مرخص شدنم را داد و شوقی کوچک در میان انبوه دردها در جانم نشست؛ چراکه از محیط شلوغ اورژانس خارج می‌شدم.

دلم برای رفتن به خانه و تنهایی‌ام پر می‌کشید؛ اما لب از لب باز نکردم. کاوه در شرایط عادی هم به زحمت اجازه‌ی تنها ماندن را به من می‌داد.

در تمام مدت رسیدن به باغ چشم‌هایم را بستم و سعی کردم مقابل هجوم افکار بد ایستادگی کنم.

دور میچ دستم می‌سوخت و من حتی جرأت لمسش را در خود نمی‌دیدم.

بعد از اینکه اتومبیل در پارکینگ کوچک باغ متوقف شد؛ دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.

دمی عمیق از اکسیژن خالصی که درخت‌های باغ تولید می‌کردند، گرفتم و به‌طرف ساختمان حرکت کردم.

کاوه و کمند هم در سکوت همراهیم می‌کردند؛ با شب‌بخیری آرام از آن‌ها جدا شدم و سنگینی نگاه دلواپسشان را به دوش کشیدم.

همین که پا به اتاق گذاشتم؛ نیرویی غیرارادی من را به‌طرف پنجره کشاند؛ انگشت‌هایم با لمس پارچه‌ی لطیف، آن را به‌نرمی کنار زدند و نگاهم به دو گوی براق میان ظلمات شب افتاد.

دستم لرزید و قلبم گویی در دهانم می‌تپید؛ حتی فاصله‌ی تاریک خانه‌ها هم نمی‌توانست از ابهت نگاهش بکاهد.

«همان‌طور که با شیطن دستش را در هوا تکان می‌داد؛ اشاره‌ای به داخل اتاقم کرد.

متعجب لب پیچاندم که همان لحظه صدای تلفن همراه بلند شد؛ با عجله چرخیدم و به‌طرف عسلی کنار تخت رفتم؛ نگاهم که به اسمش افتاد، خنده‌ام گرفت. نامش را (پسرک دیوانه) ذخیره کرده بودم.

دوباره مقابل پنجره ایستادم و درحین برقراری تماس، گوشی را به گوشم چسباندم.

_ ریحانه دلم برات تنگ شده دختر، کی بهت اجازه داد با مامانت اینا بری مسافرت؟

ابرویی با شیطنت برایش بالا انداختم و به صدایم ناز دادم.

_ نامزدم؛ حرفی داری برو به خودش بگو.

قهقهه‌اش در گوشم پیچید و با صدای سرفه‌ای از پشت در به سرعت تماس را قطع کردم.»

سایه‌ای که از پشت پرده به او نزدیک می‌شد، من را به خود آورد و پرده از میان انگشت‌هایم سرخورد.

با رخوت روی تخت دراز کشیدم و پلک‌های سوزانم را بستم؛ فردا روز دیگری ست.

آرامش شب مهتابی و داروهایی که استفاده کرده بودم؛ به سرعت چشم‌هایم را گرم خواب کرد و من در حال پس‌زدن اتفاق ساعتی پیش با لذت پذیرایش شدم.

صبح با حس نوازش موهایم چشم باز کردم و کمند را دیدم که بالای سرم نشسته بود.

_ تنبل خانم پاشو دیرت شد؛ من هم دارم می‌رم خونه.

دست‌هایم را از دوطرف کشیدم و با اهرم کردنشان روی تخت نشستم.

لبخند ابلیس

_ کاوه رفت؟

در چشم‌هایم دقیق شد و سرتکان داد.

_ پاشو من رو برسون، مامان خیلی وقته تماس گرفته.

اخمی کوچک کردم و از تخت پایین آمدم.

_ مگه من آژانس جنابعالی هستم؟!

بالش را از روی تخت گرفت و قبل از اینکه بتواند، به سمت من بندازد؛ خودم را به داخل دستشویی پرت کردم.

_ بچه پررو... زود باش بیا؛ پایین منتظرم.

لبخند زدم و بعد از شستن صورتم از سرویس خارج شدم؛ حس بدی نسبت به لباس‌هایی که از شب در تنم بود، داشتم.

بعد از تعویض مانتو با پانچی خنک و انجام آرایشی محو روی صورتم، کیفم را گرفتم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

_ چایی ریختم واست.

کمند روی مبل نشسته و مشغول چت کردن بود.

_ نمی خورم؛ پاشو بریم.

در حالی که بلند می شد؛ غرزد: یعنی چی نمی خوری؟

دیشب هم که شام نخوردی؛ تو معده‌ی بدبخت هم که کلی قرص ریختی...

به طرف خروجی سالن پاتند کردم و اجازه‌ی اعتراض بیشتر را از او گرفتم.

اتومبیل را از پارکینگ خارج کردم و کمند درب آهنی حیاط را با چشم غره ای به من گشود و من هم با خباثت پایم را روی پدال گاز فشردم.

وقتی از باغ خارج شدم، در را بست و کنارم در اتومبیل نشست.

_ همین اخلاق گندو ور می داری می بری برا اون طفلی ها.

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

_ ها؟!

لبخند ابلیس

دروغ می‌گم؟

از آینه‌ی مقابل به پشت نگاه کردم و در خیابان اصلی پیچیدم.

_ اصلاً؛ حق کاملاً با شماست.

کامل به سمت من چرخید و با غیظ نگاهم کرد.

_ من رو مسخره می‌کنی؟!

لب‌هایم را برهم فشردم تا نخندم و با صدایی که از حجم خنده‌ی پشت لب‌هایم خفه شده بود، گفتم: مسخره چیه دختر خوب؟!

از حسن‌های خوبت دارم تعریف می‌کنم.

با اخم چرخید و سکوت کرد؛ اما سکوتش دوامی نداشت. از آن جایی که مقابل کاوه نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را ارضا کند؛ زمان را مناسب دید برای اینکه سؤال‌های ذهنش را بپرسد.

_ می‌گم ریحانه...

لبخند ابلیس
دستم را دور فرمان مشت کردم.

_ حافظ چش بود دیشب؟!_

پوزخندی زدم و دنده را عوض کردم.

_ نمی‌دونم... چطوری بود مگه؟!_

متوجهی جاخوردنش شدم؛ دیگر به خانه‌شان رسیدیم و من خدارو شکر کردم که اجازه‌ی کنکاش بیشتر را نیافت.

ناراضی از اتومبیل خارج شد و بعد از خداحافظی به سمت خانه‌شان که میانه‌های کوچه بود، رفت.

دنده عقب گرفتم و بعد از خروج از کوچه‌ی فرعی به طرف گالری راندم.

قرار بود، این هفته و هفته‌ی بعد بچه‌ها کارهایشان را تکمیل کنند تا آخر ماه نمایشگاه برگزار کنیم.

کارهای تبلیغات و انتخاب مکان مناسب برعهده‌ی شیدا بود؛ من تنها در مسائل جانبی نظر می‌دادم و امضای پای پیشنهاداتش بودم.

مکانی را هم که برای نمایشگاه در نظر گرفته بود؛ از نظر موقعیت و وسعت خیلی بهتر از گالری خودمان بود؛ و هم اینکه دفعه‌ی پیش بازدهی خوبی برای گالری به ارمغان آورد.

ماشین را در فضای کم‌نور پارکینگ ساختمان پارک کردم و از طریق پله‌ها بالا رفتم.

سعی کردم پر انرژی باشم تا هنرجویانم را سرشوق بیاورم؛ درست همانند خودم بودند که در مراحل ابتدایی یادگیری پر از حس شکفتن بودم.

پایم روی آخرین پله قرار نگرفته بود که صدای ریز جر و بحثی توجه‌ام را جلب کرد.

_ می‌گم دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم، می‌فهمی؟

_ خواهش می‌کنم باهام اینکارو نکن نیما.

صدای التماس آمیز فرانک ابروهایم را درهم گره زد و گوش‌هایم تیز شدند.

_ قبلا هم بهت گفتم؛ من آدم هاتی هستم با این سرد بودن های تو نمی‌تونم بسازم؛ اگه اینقدر ماست بودی اصلا نباید پیشنهاد دوستی با من رو قبول می‌کردی.

صدای دخترک لرزید و دست‌های من مشت شدند.

_ باشه... هر جور تو بگی... کجا پیام؟

مغزم سوت کشید و قلبم لحظه‌ای ایستاد؛ من این نقش را قبل ترها بازی کرده بودم. این صحنه برای من آشنا بود؛ خیلی هم آشنا، چرا که نقش آفرین اصلی آن خودم بودم.

نفهمیدم چطور از گوشه‌ی دیوار خارج شدم و خودم را میان‌شان انداختم و دستم روی گونه‌ی پسر جوان نشست. به چهره‌اش می‌خورد که سه چهار سالی از فرانک بزرگ‌تر باشد.

لبخند ابلیس

انگشت اشاره‌ام را به‌طرفش گرفتم و در حالی که صدایم از خشم می‌لرزید، غریدم: بار آخرت باشه میای سراغ این دختر، دوست داشتنی که بخواد به این شکل باشه؛ همون بهتر که بندازیش تو سطل آشغال.

پسرک با کینه و اخم نگاهم کرد و فرانک ترسیده در خودش جمع شد.

دستم افتاد و نیم‌نگاهی دیگر خرجش کردم.

__ گمشو، دیگه این‌ورا پیدات نشه.

با عصبانیت به فرانک که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، نگاه کردم.

__ برو تو.

مستاصل نگاهم کرد و وقتی اخم‌هایم محکم‌تر شد؛ با نگاهی به پسر داخل شد و من هم پشت‌سرش رفتم.

داخل سالن به سمتم چرخید.

__ خانم...

لبخند ابلیس

نزدیک تر رفتم و با صدای آرامی که توجه بقیه را جلب نکند، گفتم: واقعا فکر کردی که بعد از اینکه ازت استفاده کرد میاد طرفت؟!

مردمک‌هایش لرزیدند و دلم خون شد؛ نمی‌خواستم که قلب کوچکش را بشکنم؛ اما باید ذهن بسته‌اش باز می‌شد و می‌فهمید حضور در جامعه‌ای که گرگ‌ها در لباس میش در آن جولان می‌دهند؛ نیاز به حواسی جمع دارد.

_ مطمئن باش که تو اولین و آخرین دختر توی زندگیش نیستی.

اشکش چکید و گرچه صمیمیت با اشخاص اطرافم سخت بود؛ اما دستم را روی گونه‌اش کشیدم.

_ مواظب پاکی نابت باش.

_ ریحانه؟

صدای شیدا نگاهم را به‌طرفش کشاند؛ سرم را تکان دادم و دوباره به فرانک که مغموم نگاه پاهایش می‌کرد، نگاه کردم.

_ رازت پیشم می‌مونه... بریم.

همان‌طور که سرش پایین بود، به سمت بچه‌ها رفت و من هم مستقیم به طرف پنجره رفتم.

پشت میز کوچکم نشستم و سعی کردم ذهنم را از حرف‌های مضمئزکننده‌ای که دقایقی پیش شنیده‌بودم، منحرف کنم.

واقعا چقدر یک پسر جوان باید بی‌شرم باشد که یک چنین پیشنهاد وقیحانه‌ای را به دختری کم و سن سال بدهد.

_ کجایی استاد؟!

صدای شیدا من را به خود آورد.

_ با مسئول سالن صحبت کردم؛ دو روز دیگه محل و در اختیارمون قرار می‌ده.

سرم را تکان دادم و درخواستم.

_ کار بچه‌ها رو رسوندی؟

لبخندی فاتحانه زد.

_ زیر دست خودت شاگردی کردم.

لبم کمی کش آمد و بالاپوش سفیدم را پوشیدم.

_ تو فقط تابلوی جدید تو که مثل یه راز شده برامون برسون؛ نگران باقیش نباش.

بدون اینکه نگاهش کنم؛ قدم‌هایم را به سمت بوم هدایت کردم.

روی چهارپایه نشستم و به آرامی پارچه‌ی سفید را کنار زدم؛ با مکثی کوتاه، در قوطی رنگ را باز کردم و کمی از آن را روی پالت چوبی‌ام ریختم.

قلم‌موی کوتاه را برداشتم و بعد از گردش کوتاه میان رنگ‌ها، آن را به سمت بوم بردم.

حال و هوای تصویر، چیزی جز ظلمات وهم نبود!

ظلمتی که ارواح خبیث دهکده بر جسم و جان دختری تنها روداشتند و او را از دهکده فراری دادند.

دختر زیبارو در حاشیه‌ی جاده مسکن گزید و همانند اجنه‌ی چرک و سیاه با موی بلند و سر و روی آشفته، موجب وحشت رهگذران می‌شد.

صدایش را از یاد برده بود و تنها اصوات نامفهومی از خود تولید می‌کرد.

به دنبال هر جنبنده‌ای روان می‌شد و نشان از شهر و دیار خود می‌گرفت.

سال‌ها گوشه‌نشینی و مراوده نداشتن با آدمیزاد از او ژنده‌پوشی وحشتناک ساخته بود؛ اما قلب زیبایش در میان انبوه ناملایمات در پستویی امن پنهان شده بود.

روزی نالان از بی‌مروتی هم‌جنس‌هایش سر به بیابان گذاشت؛ در حالیکه اشک می‌ریخت و رد آن قطره‌های زلال روی سیاهی چهره‌اش خط کشیده بودند.

از دور متوجهی مقبره‌ای سنگی شد که به‌طور غیر معمولی بزرگ بود؛ گرفتگی هوا مانع تشخیص آن می‌شد که بفهمد روز است یا شب!

گرچه زمان را گم کرده‌بود!

به تخته سنگ نزدیک شد و کنارش زانو زد؛ حریصانه چشم به نوشته‌های روی آن دوخت و مردمک‌هایش با شتاب از تن کلمه‌ها عبور می‌کردند.

چیزهایی مبهم از گذشته به ذهنش حمله کردند و ناپدید شدند؛ گویا دختری جوان و برازنده در روستایی سرسبز که تمام ساکنینش دوستش داشتند؛ به تعدادی از بچه‌های کوچک درس می‌آموخت.

نگاهش به نامی آشنا بند کرد و در ذهنش تکرار شد؛ دستش که روی آن نشست، حجمی از نور، از میان کلمه‌ها خارج شد و به نرمی مقابل دختر ژنده‌پوش نشست.

زیبایی چشم‌گیر داشت و در حالی که لبخند می‌زد؛ دستش را به‌سوی دخترک دراز کرد.

دختر فرتوت خوشحال از اینکه عاقبت کسی به معاشرت با او رغبت نشان داده‌است؛ دستش را به سمت روح دراز کرد که در همان لحظه رعدی زد و صاعقه‌ای دل آسمان را شکافت.

دختر ترسیده چشم بست و وقتی پلک‌هایش را گشود، خبری از آن روح مهربان نبود؛ دخترک هراسان درخواست و جیغ‌زنان به‌اطراف دوید، در پی نشانی از آن حجم نور و وقتی ناامید شد؛ دوباره خودش را کنار تخته سنگ کشید و پلک‌هایش روی هم افتادند.

ضربان قلبم بالا رفته بود و تمام تنم نبض می‌زد؛ دست‌هایم رعشه گرفته بودند و به‌زحمت قلم را روی قسمتی از سیاهی شب کشیدم که همان لحظه قلم از میان انگشت‌هایم سرخورد و بر زمین افتاد.

قفسه‌ی سینه‌ام از کمبود اکسیژن به تقلا افتاده بود و عرق بر پیشانی‌ام نشسته‌بود.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بر خود مسلط شوم؛ کف دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم و شروع به شمارش کردم؛ یک، دو، سه...

نباید می گذاشتم، کسی متوجهی حالم شود.

چند دقیقه بعد که وضعیتم نرمال شد؛ با سستی از صندلی پایین آمدم و پارچه‌ی روی بوم را انداختم.

آنقدر انرژی‌ام تحلیل رفته بود که حتی قدم‌هایم را هم به زحمت برمی داشتم.

پشت پاراوان رفتم و بی توجه به صدای ریز خنده‌ی شیدا با بچه‌ها لیوانم را از آب چکان خارج کردم و بدن آتش گرفته‌ام را میهمان آبی خنک کردم.

همان جا به سینک کوچک تکیه دادم و آرام، آرام نوشیدم؛ تا کمی حالم بهتر شود.

بعد از تمام شدن آب، لیوان را در سینک گذاشتم و به طرف میز رفتم تا برای رفتن آماده شوم که متوجه‌ی لرزیدن تلفنم داخل کیف دستی ام شدم.

نگاهی کوتاه به بچه‌ها که کارشان به اتمام رسیده بود، انداختم.

زیپ کیف را تا انتها کشیدم و گوشی را از آن خارج کردم؛ بی حواس بدون نگاه کردن به شماره‌ی تماس گیرنده، آیکون برقراری تماس را کشیدم و آن را به گوشم چسباندم.

_ سلام ریحانه.

صدای فرهاد به سرعت ذهنم را به شب قبل برد و نگاهم به میچ دستم افتاد که انگار هنوز هم از فشار انگشت‌های قدرتمند حافظ گز، گز می کرد.

_ سلام.

صدایش ضعیف بود و من خوش بینانه نمی خواستم گرفتگی لحنش را به شب قبل نسبت دهم.

_ خوبی؟

کجایی؟

نگاهم را دور تا دور گالری چرخاندم و روی فرانک زوم کردم.

_ گالری.

نفسی کشید و گفت:

خیلی از کارت مونده؟

چرا این دختر امروز گرفته تر از روزهای پیش بود؟!

نکند هنوز فکرش پیش آن پسرک مانده باشد؟!

پوزخندی به افکارم زدم؛ مگر به همین سادگی ست که با چهار کلمه نصیحت من از یاد ببردش؟!

نصیحت‌هایی که از دید دختر نوجوانی همانند فرانک یک مشت خزعبل بودند.

تنم لرزید.

اگر تن به خواسته‌ی نامعقول پسر می‌داد چه می‌شد؟!

سکوت کرد؛ انگار از حرفی که به قصد زدن آن تماس گرفته بود، اطمینان نداشت.

بعد از چند ثانیه سکوت و شنیدن صدای نفس‌هایش، بالاخره به حرف آمد.

_ اگه وقت داری پیام دنبالت.

وقت داشتم؟

فکر کنم که داشتم!

آخر من که کاری نداشتم که اوقاتم را پر کنم؛ الان هم درواقع جز رفتن به خانه و دراز کشیدن روی تختم و میدان دادن به افکارم، برنامه‌ی دیگری نداشتم.

خوب می‌توانستم بعد از دیدن فرهاد به خانه بروم و روی تختم دراز بکشم و تا صبح فکر کنم!

حالا موضوعش را بعد پیدا می‌کردم؛ فعلا تنها چیزی که مهم بود، وقت فراغتی بود که من به وفور داشتم.

_ آره.

فرانک با سری افتاده از کنارم عبور کرد و برای شستن دست‌هایش پشت پاراوان رفت؛ این سر افتاده را من هم تجربه کرده بودم.

سرم را تکان دادم و تماس را بدون خداحافظی قطع کردم؛ خنده‌ام گرفت، انگار که او جنبیدن سر من را می‌دید.

بعد از درآوردن روپوش و مرتب کردن وسایلم، با شیدا و بچه‌ها خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم که با آسانسور تن سست شده‌ام را به پایین بکشانم.

به محض خروج از ساختمان، اتومبیل فرهاد مقابل پایم ترمز کرد؛ با نگاهی عمیق و لبخند همیشگی‌اش دعوت به نشستنم کرد.

خیره شدم به چهره‌اش و در دل اعتراف کردم که جوان برازنده‌ایست؛ پیشنهاد ازدواجش در شامگاهی بهاری بود، دورهمی که به مناسبت موفقیت حسام در کارش برگزار شد؛ همه در باغ جمع شده بودیم و وقتی من برای چند دقیقه به سکوت و آرامش باغ میان تاریکی شب، پناه بردم؛ کاملاً غیرمنتظره از من درخواست ازدواج کرد.

با یادآوری آن شب دلم گرفت؛ فرهاد آدم قابل احترامی برای من بود، جایگاهش فراتر از تصورات دیگران بود؛ او بی چون و چرا قسم به پاک بودنم خورد و حتی مقابل پدرش ایستاد و من هیچگاه راز نامفهوم چشم‌هایش را نفهمیدم! پلک زدم و نگاه پرسؤالش را بیش از این منتظر نگذاشتم.

اتومبیل را دور زدم؛ قبل از رسیدن دستم به دستگیره، خم شد و در طرف من را باز کرد و من هم با طمأنینه نشستم و سلام دادم.

جواب سلامم را با لحنی شاد داد؛ اما ستاره‌هایی که دیشب در فانوس نگاهش سوسو می‌زدند، اکنون پشت ابرهایی تیره گمگشته بودند.

_ اومدم که ببرمت به قولی که دیشب بهت داده بودم، عمل کنم.

یک تای ابرویم بالا پیرید.

_ یعنی الان بریم شهر بازی؟!

خنده‌ی آرامی کرد و راهنمای راست را زد تا وارد اتوبان شویم.

_ نه دختر خوب؛ هدف من دادن یه بستنی مشتی بهت بود.

آهانی کردم و نگاهم را مستقیم به جاده دوختم؛ من هم هدف گمشده‌ام را به یاد آوردم!

قرار بود با فرهاد صحبت کنم؛ اما نکند دچار سوء تفاهم شود؟

یعنی مثلاً فکر کند با آمدن حافظ...

نه؛ اینکه نمی‌شود، قبل از آمدن حافظ...

اصلاً حافظ چه نقشی در این میان داشت؟!

او که با نامزدش به ایران رجعت کرده بود.

_ بریم؟

لبخند ابلیس

صدایش من را از اعماق فکرهایم بیرون کشید؛ باید چاره‌ای برای افکارم می‌اندیشیدم، زیاد از مغز بی‌نوایم کار می‌کشیدند!

نگاهی به کافه‌ی مقابلم انداختم و از اتومبیل خارج شدم؛ بعد از اینکه اتومبیل را در طول خیابان پارک کرد، بی‌تعلل به‌طرف من آمد و دوشادوش یکدیگر به‌طرف کافه رفتیم.

محیط دنجی داشت؛ سیاه و قهوه‌ای دیزاینش درست مطابق سلیقه‌ی من بود.

بعد از نشستنمان پسری برای گرفتن سفارش آمد و من در جواب فرهاد که از من پرسید چه نوع بستنی را می‌پسندم، تنها فرقی نمی‌کندی گفتم.

بعد از اینکه تنها شدیم، دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و نگاهش را به انگشت‌هایش دوخت.

من هم به دست‌های مردانه‌اش نگاه کردم؛ سکوت عجیبی بود، از همان سکوت‌هایی که با شکسته شدنش، رگ‌های قلبت می‌گیرد.

_ بستنی عطش تابستون رو کم می‌کنه.

چشم به دهانم دوخت و من ادامه دادم: ولی الان دیگه خبری از گرما نیست.

مستقیم به چشم‌هایم نگریست؛ صدایش کم‌رمق بود، همانند دونده‌ای که بعد از تلاش زیاد و کیلومترها دویدن، عاقبت خسته و ناامید به شخصی که از خط پایان می‌گذرد، نگاه می‌دوزد.

_ گرمایی که هواخواه داشته باشه، همیشه موندنیه.

لبخند ابلیس

آب دهان خشک شده‌ام را فرودادم و دست‌هایم را زیر میز بردم تا لرزش اندکشان را نبیند.

_ قلبی که رمقش رو تو اشعه‌های سوزان مرداد از دست داده باشه؛ حس و حالی براش نمی‌مونه.

_ قلب ناسور تو نسیم بهار هم می‌لرزه.

_ نسیم بهاری تنها یه فریبه.

_ نمی‌خوای چشم‌هات رو، رو به حقیقت باز کنی؟

انگشت‌هایم را روی پاهایم درهم تنیدم.

_ یه روزی حقیقت رو فریاد زدم؛ اما باوری براش ندیدم.

پسر جوان ظرف‌های دراز و بلند بستنی سنتی‌مان را آورد؛ فرهاد نگاه طولانی شده‌اش را از من گرفت و قاشق کنار ظرف را در بستنی فرو برد.

_ مجبور نیستی خودت را اثبات کنی.

لبخند ابلیس

مقداری کم از بستنی به دهانش برد و من وسوسه شدم؛ قاشق استیل را گرفتم و سعی کردم لرزش اندک انگشت‌هایم را پنهان کنم؛ از قسمتی که قطعه‌های کوچک پسته بود، در دهان فرو بردم.

طعمش عالی بود؛ درست همانند همان نسیمی که حتی اگر فریب هم بود؛ بازهم وجود آدمی را نوازش می‌کرد.

_ من حرف‌هام رو بهت زدم فرهاد؛ چهارماه پیش، خیلی واضح.

دستش متوقف شد و پلک بالاکشید.

_ فکر می‌کنی برمی‌گرده؟!

همان مقدار کم بستنی که زیر زبانم آب می‌شد؛ ورودی گلویم یخ بست.

_ برگشت حافظ یه فکر ساده لوحانه‌ست.

قاشق روی ظرف شیشه‌ای رها شد و صدای بدی ایجاد کرد؛ درست همانند صدای شکستن قلب من که تا مرز کر کردن گوش‌هایم پیش رفتند.

چند نفری سرشان را به سمت ما چرخاندند و به سرعت روبرگرداندند.

دهانم باز ماند و سرمایی استخوان‌سوز در جانم نشست.

لبخند ابلیس

_ چشم‌ها ترو به حقیقت باز کن ریحانه...

اون اگر بخواد بپاد، نمی‌تونه، چون نامزد داره.

این پسر چه می‌گفت؟!!

از چه بازگشتی حرف می‌زد؟!!

چه کسی قرار بود باز گردد؟!!

حافظ را می‌گفت؟!!

مگر من به انتظار حافظ نشسته بودم؟!!

صدایی از اعماق وجودم، پرسش آخرم را پاسخ مثبت داد و من جان دادم.

_ چرا نمی‌خوای حتی اگر مدت کوتاهی هم شده، به پیشنهادم فکر کنی؟!!

صدایم لرزیده و بی‌پناه از حنجره‌ام خارج شد.

_ تمومش کن فرهاد، خواهش می‌کنم.

_ اما...

کف دست‌های ریشه گرفته‌ام را مقابلش بالابردم.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم که جواب ردم جوری ناراحت کنه که بخوای به این شیوه از من انتقام بگیری.

بهت زده نگاه در نگاهم دوخت و مسیر گلویم از حجم سرما سوخت.

_ ریحانه...

اجازه ی پیش روی بیشتر را از او گرفتم.

_ نذار ذهنیتم بهت تغییر کنه... خودت می دونی که حافظ نقشی تو زندگی من نداره؛ قبل از برگشتش گفتم و قبل از اومدنش جواب رد شنیدی.

فکری که تو سرت داری، شدنی نیست؛ حتی اگر هم بخوام با وجود کینه ای که پدرت از من داره، نمی شه.

نور امیدی میان مردمک هایش درخشید و خودش را روی میز جلو کشید.

_ بابام مشکلی نیست؛ حلش می کنم.

لبخند ابلیس

کلافه از برداشت‌های اشتباه فرهاد، دستی به صورتم کشیدم.

_ فرهاد، من واقعا...

نگذاشت ادامه دهم؛ انگار تمام مردهای نشسته در تقدیر من، متکلم وحده بودند.

یک نفس می‌تازیدند و من تنها عاجزانه نظاره‌شان می‌کردم.

_ فقط یه فرصت ازت می‌خوام ریحانه.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

_ فرصت چی فرهاد؟!

نگاهش را برای چند ثانیه به میز خیره کرد و به یکباره سربالا آورد.

_ فرصت اینکه همدیگرو بشناسیم؛ شاید نظرت عوض بشه، هان؟

درخشش امید در نگاهش، بغضی بزرگ در گلویم نشاند؛ از چه شناختی حرف می‌زد، مگر من قدرت شناخت مردها را داشتم؟!

اگر همچین توانایی داشتم، مدت‌ها پیش درمی‌یافتم عشقی که حافظ از آن دم می‌زد، دروغی بیش نیست.

__ ما تا حالا به چشم فامیل به هم نگاه کردیم؛ بذاریه بار جدای از این نسبت‌ها به شناخت هم برسیم.

عاجزانه نگاهش کردم؛ آن همه واژه و کلمه که ماهرانه کنار هم چیده بودمشان از ذهنم پر کشیده بودند؛ هرچقدر هم میان سلول‌های خاکستری مغزم پرسه می‌زدم تا نشانی از آن‌ها بیابم، فایده‌ای نداشت.
درواقع فرهاد با پافشاری‌اش کیش و ماتم کرده‌بود و من سعی کردم آخرین تلاشم را هم بکنم.

__ ببین فرهاد چه خوبه که همون نسبت فامیلیمون سرجاش بمونه و احترام بینمون از بین نره؛ چیزی که تو می‌خوای محاله.

تکیه‌اش را به صندلی داد.

__ چرا ریحانه؟

اگه که دیگه به حافظ علاقه نداری؛ پس چرا نمی‌خوای شانس دوباره خندیدن رو به خودت بدی؟

کف دست‌هایم از فشار زیاد مشتم عرق کرده‌بودند.

نگاهش تیره شد و لب‌هایش را برهم فشرد؛ بعد از لختی سکوت، صدایش از میان تراشه‌های احساسش برخاست.

_ می‌تونم امیدوار باشم به زمانی که اگر آمادگی شو داشتی؛ من اولین کسی هستم که بهش فکر می‌کنی؟

چه خواسته‌ی عجیبی داشت؛ فرهاد مرد بود، یک مرد واقعی، کسی که با تکیه بر همان نسبت فامیلی بدون کوچکترین تردیدی باورم کرد؛ اعتمادی که حتی ذره‌ای از آن در چشم‌های حافظ نبود.

نمی‌خواستم دل مهربانش را بشکنم؛ تایید این پرسش، به معنای دادن امیدی واهی به این مرد نازنین بود.

از فرو رفتن ناخن در کف دستم، پوستم به سوزش افتاد؛ چطور می‌گفتم تا ناراحتش نکنم، اصلاً چه می‌گفتم؟!

_ فرهاد، من...

مجال نداد، جمله‌ام را کامل کنم.

_ الان چیزی نگو ریحانه، کسی از آینده خبر نداره... تو که نمی‌تونی تا آخر عمرت تنها بمونی؛ من هم صبرم زیاده...

لبخند زد و با چشم‌هایش به بستنی‌های آب‌شده اشاره کرد.

_ مثل اینکه قسمت نیست من یه بستنی به تو بدم.

سعی کردم به لب‌هایم تکانی بدهم؛ اما هر چه کردم نشد، انگار قلوه سنگی شدند و روی هم افتادند.

روی تخت در تاریکی اتاق دراز کشیده بودم و به ساعتی پیش می‌اندیشیدم.

بعد از حساب کردن میز از کافه خارج شدیم و فرهاد در سکوت من را به گالری رساند، تا ماشینم را بردارم.

به قسمتی از حرف‌هایش کاملاً حق می‌دادم؛ اینکه می‌گفت نباید بیشتر از این تنها بمانم، در واقع این تنهایی داشت ذره‌ذره جان روحم را می‌گرفت؛ اما کاش می‌دانست که دیگر قلبی در سینه‌ام نمی‌تپد تا خالصانه تقدیمش کنم.

دل‌سپردن به شخصی دیگر و بازهم ضربه خوردن از توانم خارج بود.

به قرص ماه نشسته در آسمان نگاه کردم؛ دو چشم سیاه در آن به تصویر کشیده‌شد، درست همانند سیاهی که اطراف روشنایی ماه را احاطه کرده بود.

گویی از هر طرف به آن هجوم می‌آوردند تا در خود ببلعندش؛ اما ماه با اقتدار بر کرسی‌اش تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد.

انگشت اشاره‌ام را رو به پنجره بالا بردم و دور قرص ماه خطی فرضی کشیدم.

جایی خوانده بودم که تقدیر انسان‌ها از قبل رقم خورده‌است؛ داستان زندگی من درست در همان شب شوم تمام شد، قلبم میان ضربه‌های خشم حافظ دفن شد و احساسم پژمرد.

با درد لبخند زدم و دستم را برای ماه تکان دادم؛ با مهربانی شب‌بخیر گفت و من پلک بستم.

فردا باید به خانه‌ی کاوه می‌رفتم و چمدانم را می‌بستم؛ قرار بود با اقوام کمند چند روز آخر تابستان را به شمال بروند.

لبخند ابلیس

از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی‌اش را کرده بودند و هر چقدر اصرار کردند که همراهیشان کنم، نپذیرفتم.

حوصله‌ی حضور در جمع و حساب پس کشیدن نگاهشان را نداشتم؛ انسان‌هایی که از درک دنیا تنها خوشی‌اش را می‌فهمیدند و کوبیدن بر فرق سر کسی که افتاد؛ در این میان اصلاً به وجدانشان سرکشی نمی‌کردند تا ببینند نفس می‌کشد یا نه!

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم؛ شبیه ربات شده بودم، رباتی از قبل برنامه‌ریزی شده که تنظیمش کرده بودند، برای صبح زود بیدار شدن؛ صبحانه نخوردن و رفتن به گالری و در این میان گاهی سرزدن به کاوه! زندگی‌ام کسالت‌بار و بی‌روح بود؛ گرچه حس حیات در من از بین رفته بود و خودم هم تلاشی برای درآمدن از این پیله نمی‌کردم.

طبق برنامه‌ریزی مغزم به خانه‌ی کاوه رفتم؛ برعکس من که برای کمک به او آمده بودم و نگران بستن چمدانش بودم، در آرامش خوابیده بود.

سری به تاسف برایش تکان دادم و به طرف کمد رفتم؛ ساکی کوچک از آن خارج کردم و روی زمین گذاشتم، خودم هم کنار دراور زانو زدم و یکی، یکی کشوهایش را باز کردم. هرچه که فکر می‌کردم برای سفرش لازم است در ساک چپاندم.

_ کی اومدی؟!

صدای خواب آلودش نگاهم را به عقب چرخاند؛ در حال بلند شدن از روی تخت بود.

_ نیم ساعتی می‌شه؛ سلام.

سلامم را پاسخ داد و بعد از نگاه به ساک لباس‌ها، به طرف دستشویی رفت.

لبخند ابلیس

با فشار کمی به زانوهایم برخواستم و راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفتم.

مستقیم به آشپزخانه رفتم و بعد از چک کردن سماور و اطمینان از آب داشتنش، آن را روشن کردم؛ طولی نکشید که خودش را به من رساند.

_ حسابی گشتمه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بساط صبحانه را روی میز چیدم.

_ تا لنگ ظهر که بخوابی؛ گشنت هم می‌شه.

روی صندلی نشست و تکه‌ای نان از سبد گرفت.

_ کاش میومدی؛ این طوری خیالم راحت نیست.

_ مگه بچه‌ام که نگرانم باشی.

چرخیدم تا لیوان‌ها را از چای پر کنم؛ متوجه‌ی نگاه خیره‌اش بودم.

_ کی برمی‌گردی؟

_ دوسه روز میایم.

چای را مقابلش گذاشتم و روی صندلی کناری اش نشستم.

_ بخاطر من خودت و کمند و اذیت نکن؛ معذب می شم. شما خوش باشین، منم دارم به کارای نمایشگاه می رسم.

سرش را تکان داد و کمی از چای نوشید.

_ تو راه مسواک بخر؛ یادت نره.

باشه ای گفت و من هم مشغول شدم.

بعد از صبحانه، کاوه با کلی سفارش تنهاییم گذاشت و من هم آشپزخانه را مرتب کردم؛ اما حوصله ی رفتن به گالری را نداشتم.

کمی در اتاق ها چرخیدم و بعد از مرتب کردنشان؛ قرصی از کیفم خارج کردم.

افکار درهم دیشب هنوز هم ادامه داشتند و این صداها ی مغزم تنها با خوردن قرصی آرام بخش، خاموش می شدند.

روی کاناپه در سالن دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

لبخند ابلیس

کاوه بارها به من گفته بود که به روانپزشکی مراجعه کنم؛ اما من هیچوقت نپذیرفتم، آنقدر دچار ضعف روحی شده بودم که توان مرور گذشته را نداشتم.

نمی دانم چقدر در همان حالت خوابیدم؛ هر چند ساعت یکبار چشم می گشودم و گیج و گنگ به اطراف و ساعت نگاه می کردم و دوباره به خواب می رفتم.

بار آخر که چشم هایم را باز کردم؛ سالن در تاریکی فرو رفته بود. به زحمت پلک هایم را باز نگاه داشتم و تکانی به بدن خشک شده ام دادم.

سعی کردم از جایم بلند شوم؛ پاهای خواب رفته ام را به سنگینی روی زمین قرار دادم و با تکیه به مبل و کمک دست هایم نشستم.

گردنم را که حسابی درد گرفته بود؛ کمی مالش دادم و همین که ایستادم، در ورودی باز شد.

ترسیدم و دست روی دهانم قرار دادم؛ یعنی دزد آمده بود؟!!

_ کاوه؟!!

صدای آشنایش همانند موادی مذاب بر جانم نشست؛ گر گرفتم و از درون شعله کشیدم.

در آن ظلمات چشم هایم را نمی دیدم؛ اما متوجهی چرخش سرش شدم که روی من متوقف شد.

انگار کمی شک داشت که خودم هستم یا نه!

قدمی پیش گذاشت و چهره اش را نور کم جان ماه که از پنجره به داخل آمده بود، در بر گرفت و روی قلبم را نوازش کرد.

لبخند ابلیس
صدایم آشکارا می لرزید.

_ رفته شمال.

تاریک و روشنی که روی صورتش پهن شده بود؛ جذابیت چهره اش را بیشتر کرده بود و قلب من بی امان می کوبید.

_ تو پس چرا این جایی؟

دستپاچه شالی که روی شانهم افتاده بود را مرتب کردم؛ لحن کلامش عاری از هر حسی بود، اما تن صدایش برای دل نوازی روح خسته ام کفایت می کرد؛ این برخورد های گاه و بی گاه رمق از جانم می کشیدند و من چه مشتاقانه به استقبالش می رفتم.

ته چشمات یه جایی بود

که آدم قلبشو می باخت

سکوتت، بی تفاوت بود و

چشمات کارمو می ساخت

ته چشمات یه چیزی بود

شبیه حس تنهایی

لبخند ابلیس
_ خوابم برد؛ داشتم می‌رفتم.

لغنتی صدایم چرا می‌لرزید؟!

از ترس بود یا...

گناه و جرم من اینه

تو، تو بی‌اندازه زیبایی

_ فکر نمی‌کنی حضور یه دختر تنها...

ساکت شد و با گام‌هایی بلند خودش را به من رساند؛ غافلگیر شدم و خواستم خودم را عقب بکشم، اما انگار با چسبی قوی به زمین چسبیده بودم.

دیگر صورتش مقابل صورتم بود و به وضوح ابروهای درهم گره کرده‌اش را می‌دیدم. آب دهانم را قورت دادم.

_ هر چند هر دختری از این شرایط بدش نمی‌اد.

لحنتش پر از تمسخر بود و من چشم‌های مشتاق قلبم را نفرین کردم؛ از چه شرایطی صحبت می‌کرد؟!

پوزخندی زد و سرش را پیش آورد؛ خواستم سر پس بکشم، اما جاذبه‌ی نگاهش مانع شد.

_ عادت کردی... شب، تنها، تو تاریکی...

ترکت کنم، بگیره گریه

کز کنی کنار دیوار

بشکنی اما نترسی

از سقوط یک سپیدار

دلهم ریخت؛ به خدا که مردم وقتی لب‌هایش در جوار گوشم ساکن شد.

سوختم و نفسم‌هایم فرار کردند؛ سینه‌ام به درد آمد و گلویم فغان کرد.

ترکت کنم، بگیره گریه

کز کنی کنار دیوار

بشکنی اما نترسی

از سقوط یک سپیدار

_ حرف بزن.

چه می‌گفت؟!

لبخند ابلیس

چرا طوری حرف می‌زد که از ادراک من خارج بود؟!

از بیان کردن، این جمله‌ی دوکلمه‌ایش چه منظوری داشت؟!

سرش را کمی عقب برد و پرده‌های گوشم نفس کشیدند!

خیره در چشم‌هایم شد؛ عمیق و طولانی و من در حال جان دادن بودم.

رگ‌های قلبم منقبض می‌شد و دست چپم گز گز می‌کرد؛ گویی تاریکی بیخ گلویم را محکم می‌فشرد و نفس‌هایم را پر قدرت به داخل ریه‌هایم پس می‌فرستاد.

دستش که پشت سرم قرار گرفت؛ ارگان‌های حیاتی‌ام به خودشان آمدند و واکنش نشان دادند.

خواستم سرم را عقب بکشم که گردنم را سفت چسبید؛ تیزی نگاهش را میان مردمک‌هایم فرو کرد و دندان روی هم سایید.

تماشا کن منو حالا

نگو من رو نمی‌شناسی

به من لبخند نزن بی‌رحم

برو، خودخواه احساسی

_ توضیح بده.

آب دهان خشک شده‌ام را با مصیبت فرودادم و صدای ضعف کرده‌ام را بیرون فرستادم.

_گفتی خفه شم... یاد گرفتم ساکت شدن رو...

واسه جبران تنهاییت

می خوام تنهای تنها شم

بغضم با سماجت درد بالامی آورد و من به سختی فرو می بردم.

سرش را آنقدر نزدیک آورد که نفس در سینه ام بافته شد؛ هرمان نفس هایش پوست صورتم را می سوزاند.

بدون پلک زدن خیره به چشم های ترسیده ام شد و دنیای تاریک اطراف در جوار لب های گرمش رخت بربستند؛ دنیا دور سرم چرخید و زمین زیر پایم لرزید.

لذت دوباره وصل شدن با صدایی که از درون من را به استهزا گرفته بود؛ پرکشید!

تنم به رعشه افتاد و از نفس افتادم؛ اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و داغی اش بیدارم کرد.

با مشت کم جانم بر سینه اش کوبیدم و او با چشم هایی بسته سرش را پس کشید.

نفس، نفس می زدم و با بغض و کینه و بهت و هزار حس منفی دیگر نگاهش می کردم؛ رطوبتی که بر لب هایم نشسته بود، داغی رگ های تنم را بیشتر می کرد.

صدای خفه از بغضم بالا رفت و او پلک از هم گشود.

تو هم دستامو خالی کن

بذار از گریه دریا شم

_ چی از جونم می‌خوای؟!

ترکت کنم، بگیره گریت

کز کنی کنار دیوار

بشکنی اما نترسی

از سقوط یک سپیدار

حزن درون آن سیاه‌چاله‌های لعنتی را باور نداشتم؛ تنها نگاهم کرد و فریادم، همراه با صدای بلند شکستن بغضم در
هیاهوی نفس‌هایم نشست.

ترکت کنم، بگیره گریت

کز کنی کنار دیوار

بشکنی اما نترسی

از سقوط یک سپیدار

_ من کثیف نیستم لعنتی.

با درد نگاه از من گرفت و سرش به طرف دیگری مایل شد؛ اشک‌هایم همچو چشمه‌ای خروشان جوشیدند و رمق از جانم کشیده شد.

زانوهایم تن به جاذبه‌ی زمین دادند و کف دست‌هایم به پارکت بوسه زدند.

با خودم زمزمه کردم؛ با تمام عذابی که می‌کشیدم و حافظ باورش را در من بیشتر می‌کرد.

_ من کثیف نیستم.

تماشا کن منو حالا

نگو من رو نمی‌شناسی

به من لبخند نزن بی‌رحم

برو خودخواه احساسی

محکم روی لبم کشیدم و سرم را با شتاب بالا آوردم و خشمگین نگاهش کردم؛ با همان نگاهی که به سیاهی گره‌اش زده بود؛ نفسش را آرام از سینه بیرون داد و بدون نگاه به من چرخید و اندکی بعد از مقابل دیدگانم محو شد.

ریحانه‌ی مبتلا را مبتلا تر کرد و رفت؛ گویی تکرار مکررات را از بر بود، پشت کردن و رفتن را آموخته بود و نمی‌دانم در کدام مکتب خانه پای تمام نامردی‌هایش را امضای مردانگی زد؟!

لبخند ابلیس

از بعد آن شب دیگر ارسال نپود؛ حافظ پرده انداز تمام کابوس هایم شده بود.

چه راحت برای زندگی ام تصمیم می گرفت و خودخواهانه از من می خواست که اجرایش کنم.

کاوه که از مسافرت بازگشت، از من خواست تا به دیدارش بروم؛ اما آنقدر تصویر وحشتناک آن شب برایم تداعی شده بود که من را از رفتن به آن محل باز می داشت.

روبروی پنجره ی بزرگ سالن ایستاده بودم و به محیط شلوغ خیابان نگاه می کردم؛ قطره های کم جان پاییزی آهسته بر شیشه می نشستند و تصویر مقابلم را مواج می کردند.

شیدا مشغول معرفی یکی از تابلوها به مشتری بود و من امروز اصلا توان دست به قلم شدن را در خود نمی دیدم.

صدای ملودی تلفن همراه من را از افکارم جدا کرد؛ به طرف میز رفتم و به صفحه ی روشنش نگاه کردم.

شماره ناشناس بود و در لحظه حس بدی به من منتقل کرد؛ از جواب دادن منصرف شدم، اما پیگیری شخص پشت خط که بعد از اتمام تماس ناموفق اول، دوباره تماس گرفت؛ وادار به پاسخگویی ام کرد.

_ بفرمایید.

_ سلام عزیزم.

محال بود این صدا را شناسم؛ صدایی که هر بار از پشت همین سیگنال های تلفن زندگی ام را به ویرانی می کشاند.

پلک هایم را برهم فشردم و سعی کردم برخورد مسلط باشم و نگذارم به ترسم پی ببرد.

_ کار و زندگی نداری؟!

لبخند ابلیس

خنده‌ای مستانه کرد و صدایش را به پرده‌های گریزان گوشم چسباند.

_ زندگی من تویی عشقم.

عقم می‌گرفت از حرف‌های بی‌شرمانه‌ی مردی که در آستانه‌ی میانسالی بود.

_ به نفع هست که دیگه به من زنگ نزنی و سر راهم سبز نشی.

دوباره خندید و اعصابم را به شدت تحریک کرد.

_ و اگه بشم؟!!

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با بیچارگی جوابش را در دلم دادم؛ واقعا چگونه می‌توانستم مقابل این مزاحمت‌های همیشگی‌اش بایستم؟

با انگشت‌هایی لرزان تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز انداختم؛ حس تنگی نفس داشتم.

چرا این جانور دست از سرم برنمی‌داشت؟!!

خدای من او یک بیمار روانی بیش نیست.

لبخند ابلیس

بیماری که تا من را به جنون نمی کشاند، کوتاه نمی آمد.

دست به کمر زدم و نفسی عمیق کشیدم؛ سماجت این جنس مذکر فراتر از تصورات انسان بود.

صدای تیک گوشی، نگاهم را پایین کشید؛ پیام کوتاهش روی اسکرین نمایان شد و آنقدر ایستادگی کرد تا تمامش را بخوانم و بعد به همراه تاریک شدنش، من را هم در تاریکی فروبرد.

برای خودم تکرارش کردم: «منتظر یه سورپرایز عالی از من باش، عشقم»

به راستی که چه مزدورانه نام عشق را به سلطه می کشیدند و نجاست نگاهشان را پشت این کلمه‌ی مقدس پنهان می کردند.

_ ریحانه؟!_

صدای بهت زده و هراسان شیدا اجازه‌ی پیش روی بیشتر را به افکارم نداد.

_ چی شده؟!_

نزدیکم آمد و با نیم‌نگاهی به بچه‌ها که مشغول کار خودشان بودند؛ با صدایی آرام گفت: یه مشکلی پیش اومده.

سرم را کمی چرخاندم؛ گویا پسر و دختر جوانی که برای تهیه‌ی تابلو آمده بودند، رفتند.

_ چرا؟!_

لبخند ابلیس

نخریدن؟

پلک‌هایش را کوتاه بست.

_ مرادی... مسئول همون سالنی که اجاره‌اش کرده بودیم...

سرم را تکان دادم.

_ خوب؟!

_ منصرف شده؛ می‌گه فعلاً نمی‌تونه محله‌رو در اختیارمون قرار بده.

ابروهایم بالا پریدند.

_ یعنی چی شیدا؟!

متوجه نمی‌شم.

با کلافگی چرخ‌های دور خودش زد.

لبخند ابلیس

_ منم نمی‌دونم چرا یهو زیر همه چی زد؟

دفعه‌ی پیش که باهم کار کردیم؛ همه چیز عالی پیش رفت.

اخم‌هایم درهم فرورفت و سعی کردم مفهوم حرف‌هایش را هضم کنم.

مگر همچین چیزی می‌شد؟!

نگاهی دوباره به شیدا که با بی‌تابی به این طرف و آن طرف می‌رفت، انداختم و به طرف تلفن رفتم؛ همین که دکمه‌ی روشن شدن تلفن را فشردم، پیام ارسال مقابل چشم‌هایم رقصید و انگشت‌هایم لرزیدند.

نه...

امکان نداشت که کار او باشد!

صدایی در ذهنم نهیب زد «چرا که نه؟»؛ سعی کردم افکار منفی را پس بزنم و انگشت‌هایم محتاطانه روی شماره‌ی مرادی لغزید.

_ بفرمایین.

_ سلام آقای مرادی؛ رفیع هستم.

سکوت بود و سلامی که پاسخ نداشت و همین بر حدسیاتم دامن زد؛ خودم سکوت مشکوک آن طرف خط را شکستم.

_ آقای مرادی، الان همکارم گفتن که از اجاره دادن سالن منصرف شدین.

گلویی صاف کرد و تصمیم گرفت، سکوتش را بشکند تا پیکان تیز حرف‌هایم وجهی خوش را خراب نکرده‌است.

_ خانم رفیع، برای همکار تون هم توضیح دادم؛ مشکلی پیش اومده و من فعلا نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

دستم روی میز مشت شد و شیدا همان‌طور روبرویم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد؛ لحن عصبی‌ام را اندکی کنترل کردم.

_ آقای مرادی، ما همچین انتظاری از شما نداشتیم؛ تمام مقدمات انجام شده؛ حتی تبلیغات رو هم انجام دادیم، می‌دونین با اینکار چقدر به اعتبارمون خدشه وارد می‌شه؟!

نفسی کشید و با گفتن «متاسفم» تماس را قطع کرد.

همین؟!

با دهانی باز به شیدا نگاه کردم و او دست‌هایش را روی میز گذاشت.

_ منم خیلی اصرار کردم؛ ولی کوتاه نیامد. اصلا همچین آدمی نبود که یهو بزنه زیر همه چیز ریحانه!

هنوز از بهت کار غیرعادی مرادی در نیامده بودم که بازهم صدای تیک گوشی بلند شد؛ از نگاه کردن به آن وحشت داشتم، در واقع نمی‌خواستم احتمالی که در سرم شناور شده‌است، تاییدیه بگیرد.

شیدا با کلافگی رفت و من با سماجت تلفن را در کیف انداختم.

جواب این طفل معصوم ها را چه می دادم؟!

چقدر برای برگزاری این نمایشگاه ذوق داشتند؛ از اینکه تابلوهایشان بالاخره به منسهی ظهور می رسید.

با سردرگمی درخواستم و بدون نگاه کردن به بقیه از گالری خارج شدم؛ نگاه کردن به چشم های پرامیدشان شرمنده ام می کرد.

داخل ماشین که نشستم، تلفنم زنگ خورد؛ همزمان که از پارکینگ خارج می شدم، هنزفری را در گوشم چپاندم.

_ ریحانه می شه همین جا برگزار کنیم.

به لحن پر از تردیدش پوزخند زدم و ماشین را از سربالایی پارکینگ گذراندم.

_ خودت می دونی که نمی شه؛ این طبقه ای که ما هستیم، مسکونیه. همین طوریش هم نامه زدن که بلندمون کنن.

آهی کشید و بازهم امیدوارانه گفت: به سیاوش می گم؛ اون حتما می تونه یه کاری بکنه.

_ نه شیدا؛ به هیچ کس، هیچی نمی گی.

_ یعنی می گی همین طور دست رو دست بذاریم؟

_ چاره‌ای داریم؟

_ می‌تونیم از بچه‌ها کمک بخوایم.

بی‌حوصله نگاهم را میان ماشین‌ها چرخاندم و چشم‌هایم را ریز کردم تا بارانی که داشت شدت می‌گرفت؛ مانع دیدم نشود.

_ فقط به خودت فکر نکن ریحانه؛ می‌دونی این بچه‌ها چقدر هیجان‌زده هستن، می‌خوای ناامیدشون کنیم؟!

عصبی شدم؛ این دختر با خودش چه فکری می‌کرد؟

یعنی تا این حد، من را بی‌فکر می‌دانست؟

_ می‌گی چیکار کنم؟

هیجان میان کلامش نشست.

_ بسپرش به من.

باشه‌ای گفتم و تماس را قطع کردم؛ اعصابم حسابی بهم ریخته بود.

تمام کارها را کرده بودیم و تنها جابه‌جایی تابلوها مانده بود؛ درست لحظه‌ی آخر باید همه چیز خراب می‌شد؟ بازدیدکننده‌ها را چه می‌کردیم؛ به آن حجم انبوهی از مشتری‌های دائمی‌مان که اطلاع داده بودیم، به تبلیغاتی که در سطح شهر انجام دادیم.

مغزم دیگر پاسخگو نبود و به خلسه فرو رفته بود.

به خانه که رسیدم، مستقیم وارد حمام شدم و عضلات منقبض شده‌ام از فشار روانی زیاد را میهمان آب گرم کردم. آنقدر زیر دوش ایستادم که تهی شدم و با آرامشی غریب از حمام خارج شدم.

بعد از خشک کردن موهایم و پوشیدن لباس، قهوه‌ای برای خودم آماده کردم و روی کاناپه نشستم؛ همان‌طور که ماگ سیاه رنگ را به دهانم می‌رساندم؛ بی‌حواس تلفن را روشن کردم و وارد باکس پیام‌های دریافتی‌اش شدم.

«سورپرایزم رو دوست داشتی؟»

قهوه در حلقم پرید و نفسم گرفت؛ خم شدم و ماگ را روی میز گذاشتم و به سینه‌ام چنگ زدم؛ دردی نفسگیر عضلات سینه‌ام را درهم می‌پیچاند و برای ذره‌ای اکسیژن جان می‌کندم.

صدای وحشت‌زده‌ی نفس‌هایم که تنها در دهانم جریان داشت؛ در سکوت سالن پیچید و من با مصیبت خودم را به دستشویی رساندم و عق زدم.

سینه‌ام می‌سوخت و من عق می‌زدم؛ درد زیاد اشک را از چشم‌هایم روان کرد و من فقط زردآب بالا آوردم.

ریتم نفس‌هایم که عادی شد؛ دست و صورتم را با آب سرد شستم و در آیین به چهره‌ی سرخ‌شده‌ام نگاه کردم.

هنوز هم سینه‌ام درد می‌آمد.

لبخند ابلیس

با سستی به سالن بازگشتم که صدای زنگ تلفنم را شنیدم.

بی‌رمق روی کاناپه رهاشدم و تلفن را میان انگشت‌هایم که از فشار زیاد دچار ضعف شده بودند، گرفتم و بعد از اتصال تماس به گوشم چسباندم.

_ کجایی ریحانه؟

دهان که باز کردم؛ صدای گرفته‌ام خودم را هم متعجب کرد.

_ خونه.

_ صدات چرا گرفته؟!

گلویم را کمی صاف کردم.

_ چیزی نیست کاوه؛ قهوه پرید تو گلوم.

نچی گفت.

_ حواست کجاست دختر خوب؟

لبخند ابلیس
سیاوش بهم زنگ زد.

پاهایم را بالا کشیدم و یک دستم را دور زانوهایم تاباندم؛ شیدا بالاخره کار خودش را کرده بود.

_ چرا بهم نگفتی؟

_ چی رو؟

نمی خواستم اسم ارسال را بیاورم و حساسش کنم؛ به اندازه ی کافی درگیرم شده بود.

_ همین که نمایشگاه کنسل شده؟

در میان شلوغی افکارم، رگ مزاح کردم؛ بالا زد.

_ عه... مگه کنسل شده؟!

صدایش رگه هایی از خنده و عصبانیت داشت.

لبخند ابلیس

_ وقت گیر آوردی برای شوخی کردن؟

دستم را به موهای افتاده روی پیشانی ام کشیدم، هنگام شستن صورتم خیس شده بودند.

_ خوب چیکار کنم کاوه؟

زده دقیقه‌ی نود برنامه‌هامون رو بهم ریخته.

نفسش را در گوشی فوت کرد.

_ سیاوش یه فکرهایی داره.

خنده‌ام گرفت؛ سرعت عمل بالایی داشتند.

_ فکرهای اون اندازه‌ی تن اسم‌های روی تلفنشه.

خندید و پدر سوخته‌ای نثارم کرد.

_ حالا هم همون کاررو کرده؛ پوشونده تن شیک‌ترینشون.

لبخند ابلیس
لبم را کج کردم.

_ خوب؟

لابد طرفم عرعر...

شاکی شد.

_ درست حرف بزن بچه.

_ خيله خوب؛ ولی نزنه لحظه‌ی آخر، غضب کردنشون به برنامه‌ی ما؟

_ خیالت جمع، از اون اسم‌های سانسوری رو گوشیش نیست؛ به یه سری تفاهمات رسیدن.

خندیدم و پاهایم را روی میز شیشه‌ای مقابلم دراز کردم.

_ نه بابا؟!

جالب شد.

_ آره، کم مونده تا خوردن شیرینی.

این بار دیگر بلند خندیدم.

_ خوب پس اوکیه.

_ گفتم که خیالت تخت.

نگاهم را به انگشت‌های خالی دستم دوختم.

_ جمع بود از اولش که گفتمی بهت اطمینان کنم؛ ولی زور می‌خواد گفتن بعضی چیزا که تا نوک زبون رو می‌سوزونه و قورتش می‌دی.

صدایش مشکوک شد.

_ کی وادارت کرد قورت بدی؛ وقتی گوشم همیشه آماده‌ی شنیدن؟

آهی کشیدم و بغض کوچک میان گلویم را فرو دادم؛ انگشتم بدون نشان بود و جلوه‌ای نداشت.

_ گوش‌ها اعتراض نکردن، بس که درد ریختم به جونشون؟

با جدیت نامم را صدا زد و من با خداحافظی آرامی ارتباط را قطع کردم؛ کاش قطع کردن ارتباط قلب‌ها هم به همین آسانی بود. دکمه‌ای را بفشاری و بعد حافظه‌ات از تمام گفته‌ها و شنیده‌ها پاک شود.

همه‌شان را زیر چشمی از نظر گذراندم و لب برهم فشردم تا نخندم؛ شیدای دیوانه امروز هنرجوها را تعطیل کرده بود و اعلام جلسه‌ی اضطراری داده بود و من نمی‌دانم دقیقاً نقش کمند در این میان چیست؟!

_ خوب؟

با صدای رسای من، همه از فکر بیرون آمدند و با گیجی نگاهم کردند؛ این هم از نظریه‌پردازهای ما! اولین نفر امیر بود که به حرف آمد.

_ اول باید محل و ببینیم تا برآورد کنیم که آماده کردنش چقدر طول می‌کشد.

حسام سری تکان داد و با نگاهی کوتاه به من نظرش را داد.

_ هر چقدر هم که کار داشته باشه؛ اگه همه باهم باشیم، سریع تمومش می‌کنیم.

لبخند ابلیس

نیشخندم دست خودم نبود؛ این پسر و کارهایش برایم جز سهل‌ترین مسائل دنیا بودند، دقیقاً شبیه، ضرب دو در دو که چهار می‌شود؛ می‌توانستم تمام حرکتهایش را پیش‌بینی کنم، مثلاً الان پا روی پا می‌انداخت و دستی به صورت چند تیغ‌اش می‌کشید و تیکه‌ی بی‌مزه‌ای می‌پراند.

وقتی تمام واکنش‌های از پیش طراحی شده‌ی ذهنم را انجام داد؛ نگاهی به امیر انداخت.

_ البته اگه امیر نره پی دل.

گفت و خودش به جمله‌ی بی‌معنایش خندید؛ همه‌مان می‌دانستیم امیر اهل این برنامه‌ها نیست.

گوشه‌ی لبم بالارفت و سرم را آرام تکان دادم که نگاه تیزبین روشنگ روی لبم گیر کرد و ابروهایش جمع شد.

_ سیاوش و کاوه دارن میان؛ اونا بهتر می‌دونن.

همه‌ی سرها به تایید گفته‌ی شیدا جنبید و لب‌های من کش آمد؛ من شیرین بازی این بچه‌ها را با دنیا عوض نمی‌کردم.

همان لحظه صدای لوده‌ی سیاوش در سالن پیچید.

_ گل تون اومد.

حسام لبخند شیطانی زد و آرام، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت: گل میمونمون البته.

چپی نگاهش کردم و همه به احترام تازه‌وارد ایستادیم.

دختر جوانی دوشادوش سیاوش به جمع‌مان ملحق شد؛ چهره‌ی ملیح و زیبایی داشت و به شخصه دهانم بازماند؛ این دختر با این همه معصومیتی که یک‌جا در چهره‌اش جمع شده‌بود، چگونه سیاوش را برگزیده بود و تا مرحله‌ی گل و شیرینی هم پیش رفته‌بودند؟!

سیاوش با افتخار به دختر کناری‌اش اشاره کرد و نیشش را برایمان شل کرد.

حسام با دهانی نیمه باز، طوری که تنها خودمان بشنویم؛ زمزمه کرد: گل که چه عرض کنم.

روشنک چشم غره‌ای به او رفت و من زودتر از بقیه از بهت درآدمم و جلو رفتم؛ دستم را به سمت دختر آسمانی پوش مقابلم دراز کردم.

_ سلام عزیزم؛ خوش اومدی. ریحانه هستم.

لبخند زیبایی زد و دستم را فشرد.

_ سلام، من هم آسمان هستم.

لبخندی به توصیفم و هماهنگی‌اش با نام زیبای دخترک زدم و بعد از اظهار خوشبختی، خودم را کنار کشیدم.

بچه‌ها یکی، یکی جلو رفتند و بعد از آشنایی، دوباره همه روی کاناپه‌های مستقر در گوشه‌ی شرقی سالن نشستیم.

_ خوب سیاوش خان؛ خوب زیر آبی می‌ری بی‌معرفت.

سیاوش با همان نیش چاک داده برای حسام ابرو بالا انداخت؛ کاوه کنارم نشست و کمند بغل دستش جا گرفت.

_ دوزاریت کج افتاده سیاوش خان...

رنگ چهره‌ی سیاوش به آنی پرید و با لب گزیدن به آسمان که در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد، اشاره زد.
کاوه قبل از باز شدن دوباره‌ی دهان حسام، به حرف آمد تا همان لحظه‌ی اول آبرویمان مقابل تازه‌وارد نریزد.

_ خوب سیاوش، بهتر برنامه‌ات رو بگی.

سیاوش سینه‌اش را صاف کرد و بعد از نگاهی کوتاه به آسمان، رو به ما کرد.

_ من با آسمان صحبت کردم؛ قرار شد اگه راضی باشین، تو خونه‌ی خاله‌اش نمایشگاه رو برگزار کنیم.

کمند به سرعت واکنش نشان داد.

_ خوب خاله‌اش شاید راضی نباشه.

آسمان لبخند زد و به کمند نگاه کرد؛ لبخندهای این دختر تداعی آرامش بودند.

__ نه عزیزم، خاله‌ام سال‌هاست که تو کانادا زندگی می‌کنی؛ خونه‌اش هم خالیه، من برای اطمینان خاطر شما هم که شده، تماس گرفتم و ازشون اجازه گرفتم که با کمال میل قبول کردن؛ در ضمن کسی جز من و بچه‌های فامیل به اون جا رفت و آمد نداره.

سیاوش سرش را تکان داد.

__ بله، مکانش هم تو بهترین نقطه‌ی شهر هست.

هیجانی زیر پوستم دوید و لبم را به لبخند گشود؛ با این که در ابتدا به شدت مخالف اینکار بودم، اما با یادآوری بچه‌ها مقاومت زیادی نکردم.

__ ممنونم آسمان جان؛ واقعا نمی‌دونم چطوری باید جبران کنم.

با حفظ لبخندش، سرش را به آرامی تکان داد؛ صدای پرنازش هم همانند لبخندش زندگی‌بخش بود؛ سیاوش با آن قلب بزرگش لیاقت همچین دختری را داشت.

__ کاری نکردم عزیزم؛ خداکنه همه چیز به خوبی پیش بره.

همه سری به تایید تکان دادند و شیدا با خوشحالی رفت تا برایمان چای و شیرینی که از قبل آماده کرده بود، بیاورد؛ این دختر هم در نوع خودش نظیر نداشت، چنان با اعتماد به نفس با شیرینی وارد دفتر شده بود که دهان همه مان بازماند و او سرش را بالا گرفت و گفت: «سیاوش از عهده‌ی همه چیز برمیاد.»

با یادآوری اش لبخند زدم و سرم را تکان دادم؛ بهتر شد که با نظریه‌های فوق حرفه‌ای کمند در چاه دیگری نرفتم! شکایت و کاغذ بازی جز گرفتن اندکی خسارت از مرادی عایدی دیگری نداشت؛ او هم قطعاً پشتش آنقدری گرم بود که خودش را برای همچنین مسائل از پیش معلوم شده‌ای آماده کرده بود و من دلم نمی‌خواست به افکارم جولان دهم و به سرمنشأ پشت گرمی‌اش برسم!

__ جلوی حرف‌ها رو قفل نزن که بشه سنگینی روی دلت.

نگاه بالا کشیدم و به چشم‌های دقیق کاوه دادم؛ سرش را کمی به طرفم متمایل کرده بود و نگاهم می‌کرد.

__ قلب من سال‌هاست که شونه‌هاش افتاده.

میان مردمک‌هایم چرخید و سکوتش طولانی نشد.

__ بتکونش.

لبخند ابلیس
_ نگران فرهاد هستم.

اخم درهم گره زد و چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت.

_ اصرار می‌کنه و از عاقبت پافشاریش بی‌خبره؛ دایی اگه بفهمه مطمئنم که من رو متهم می‌کنه.

اخم درهم کشید و با جدیت دست روی تکیه‌گاه مبل گذاشت.

_ مگه طناب بستی گردن پسرش؟

سکوت که کردم؛ با نفسی عمیق شانهام را فشرده و نگاهش را از رویم گرفت.

کارها به‌خوبی پیش می‌رفت؛ خوشحال بودم که هنرجویان چیزی از موضوع نفهمیدن و ما تنها دلیل جابه‌جایی مکان را بزرگتر بودن و بهتر بودن، سالن جدید مطرح کردیم.

_ جانم ماما جان؟

چرا صدات گرفته قربونت بشم من؟!

لبخند ابلیس
آهی کشید که تا عمق جانم را سوزاند.

__ چیزی نیست عزیزم، یه کم خسته‌ام.

کلید را در قفل چرخاندم.

__ خستگی بخوره فرق سر ریحانه؛ خوب چرا اینقدر از خودت کار می‌کشی ماما؟

__ خدا نکنه دختر، خودت خوبی مادر؟

کارهای نمایشگاه خوب پیش می‌ره؟

در را پشت سرم بستم و لبخندی بزرگ زدم و انرژی حاصل از آن را در لحنم پخش کردم.

__ عالی؛ بهتر از این نمی‌شه.

__ خدا روشکر.

با گام‌هایی بلند از حیاط طویل گذشتم و خودم را به ساختمان رساندم؛ هیاهوی بچه‌ها از درهای بسته هم به گوش می‌رسید.

_ مامان حتما بیاین؛ نکنه کار پیش بیاد واستون.

_ نه قربونت بشم؛ میایم.

بعد از آرام کردن دل نگرانی‌های مادرانه و دریافت سفارش‌های دلسوزانه‌اش، دستگیره‌ی در را چرخاندم.

کلید این‌جا را تنها من و سیاوش داشتیم؛ سه روز دیگر موعد برگزاری نمایشگاه بود و هیجانی وصف نشدنی در وجودم برپا بود.

از ته دل خوشحال بودم که قراردادام با مرادی بهم خورد؛ این خانه با وسعت زیاد و قرار گرفتن در بهترین نقطه‌ی پایتخت، می‌توانست برای ادامه‌ی روند کاریمان عالی باشد.

با کمکی که امیر و حسام و سیاوش کردند؛ تبلیغات وسیعی در سطح شهر انجام گرفت و شیدا هم یک شبانه‌روز وقت گذاشت و برای مشتریان ثابت توضیح داد که سالن عوض شده و دلیلش هم فقط بزرگتر بودن محل جدید است.

_ سلام رئیس.

سری با لبخند برای سیاوش تکان دادم و نگاهم را روی بچه‌ها که هر کدام یک‌طرفی افتاده بودند، چرخاندم.

_ چی می‌گی کبودشون کردی از خنده؟!

ضربه‌ی آرامی پس گردن حسام زد.

_ اینا کبود می‌کنن؛ بگو کسی عرضه‌ی کبود کردن این یاغی‌ها رو داره؟

_ ریحانه تابلوها رو امشب میارین؟

سری به تایید برای کمند تکان دادم و افزودم: با کاوه و امیر همه رو امشب منتقل می‌کنیم این‌جا.

کمند باشه‌ای گفت و با دستمال میان انگشت‌هایش به تمیز کردن مجسمه‌ی تزئینی پرداخت.

روشنک با شیطنت به سیاوش که مشغول درآوردن پرده‌ی کرم رنگ بود، نگاه کرد.

خودم گفته بودم که پرده‌ها درآورده شوند تا نمای زیبای حیاط در شب دیده شود و در روز هم نورگیری بیشتری داشته باشد.

_ آسمونت کجا موند پس؟

سیاوش از همان بالای چهارپایه، سرش را چرخاند.

_ چی شد روشنک؟!؟

می‌خوای ببینی کبود شد یا نه؟

لبخند ابلیس

لب به دندان گزیدم و نماندم تا شاهد حرف‌های منشوریشان باشم؛ خدارو شکر حیا در خون هیچ‌کدامشان جریان نداشت. خانه‌ی بسیار بزرگی بود و دو سالن مجزا داشت که ما قسمت کوچک‌تر آن را مختص پذیرایی و استراحت مدعوین قرار دادیم.

از در ورودی هم که داخل می‌شدی؛ پله‌ای مارپیچ طبقه‌ی بالا و پایین را بهم متصل می‌کرد.

شیدا حسابی زیر زبان آسمان را کشیده بود تا حتی علت جدایی خاله‌ی دخترک پیش رفت.

آن‌طور که از پیچ‌های شیدا و کمند دستگیرم شد؛ خاله‌ی آسمان تنها یک پسر دارد که در زمان اقامت مادر و پدرش در این خانه، برای ادامه‌ی تحصیلات به آلمان رفت و همان‌جا هم ماندگار شد؛ بعد از رفتنش طولی نکشید که والدینش از هم جدا شدند و هر کدام به دنبال زندگی خودشان رفتند...

_ سلام.

با شنیدن صدای مردانه‌ای افکارم برش خورد؛ متعجب و کمی جاخورده، به طرف صاحب صدا چرخیدم.

جوانی خوش‌سیما و بلند قد با لبخندی کنج لب‌هایش، ورودی سالن ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه لبخند زدم و جوابش را دادم؛ چند قدم بلند برداشت و مقابلم ایستاد.

_ از در که وارد شدم احساس کردم، حال و هوای خونه تازه و بهاری شده؛ نگو از حضور خانم زیبایی چون شما بوده.

با بهت ابروهایم را بالا انداختم و دهانم نیمه باز شد؛ این جوان که اینچنین بی‌پرده سخن می‌گفت؟!

_ بهار خانم ما یه دونه ست داداش، پیش، پیش...

صدای سیاوش من را به خود آورد، قبل از اینکه در چشم‌های زلالش غرق شوم؛ از خودم متعجب بودم، این دیگر چه حال و روزی بود؟!

چرا ضربان قلبم نامنظم شده بود؟!

لبخند پسر جوان تازه‌وارد وسعت گرفت و دستش را برای سیاوش دراز کرد.

_اون رو که خودم هم فهمیدم، سیاوش جان.

چشم‌هایم را ریز کردم و کمی به حافظه‌ام فشار آوردم تا علت صمیمیت سیاوش را با پسر غریبه دریابم؛ سیاوش محکم دست پسر را گرفت و با جدیت نگاهش کرد.

_ پس حجاب بگیر تا به تذکر بعدی نکشه.

پسر لبخندی مطمئن زد و سرش را به تایید گفته‌ی سیاوش تکان داد؛ من هم در تمام این مدت شاهد مکالمه‌ی عجیب آن‌ها بودم.

نگاه جدی سیاوش که از پسر جداشد و به من افتاد؛ از همان لبخندهای همیشگی‌اش تحویلم داد.

_ ایشون ریحانه خانم، رئیس ما هستن.

لبخند ابلیس

چشم‌هایم گشاد شد و سیاوش به پسر که نگاهش را به من دوخته بود، اشاره‌ای کرد.

_ سعید، پسر دایی آسمان.

لبخند کوچکی زدم و بعد از ابراز خوشوقتی، هر سه به جمع بچه‌ها پیوستیم.

سیاوش، سعید و بچه‌ها را باهم آشنا کرد و سعید بعد از احوالپرسی با تک‌تک آن‌ها گفت که به امر آسمان برای ناهار بچه‌ها غذا آورده و داخل ماشین است.

شرمزه به او نگاه کردم و لب گزیدم.

_ آقا سعید چرا زحمت کشیدین؟

می‌خواستم الان برم تهیه کنم.

روشنک خودش را روی مبل رها کرد.

_ آره جون خودت، بابا مریدیم از گشنگی؛ مردم از کارگرومون هم این‌طوری کار نمی‌کشن به خدا.

لبخند ابلیس

حسام به حرف نابه‌جای نامزدش خندید و من خجالت‌زده سرم را پایین انداختم؛ حداقل مراعات شخص تازه‌وارد را نمی‌کردند.

کمند اخم کرد و به آن‌ها تشر زد: خیلی خسته می‌شدی، می‌تونستی نیای.

لحن تند کمند، دهان بازشده‌ی آن دو را بست و سیاوش سمت خروجی رفت.

_ بیا داداش.

نگاه که بالا کشیدم با نگاه عجیب سعید روبرو شدم؛ جور خاصی به من زل زده بود و گویا در صدد کشف چیزی بود؛ بی‌میل نگاهش را گرفت و دنبال سیاوش روان شد.

_ واقعا موقع حرف زدن فکر نمی‌کنی روشنگ؟

کمند که روشنگ را مورد مؤاخذه قرار داد؛ حسام فوری مداخله کرد.

_ خيله خوب بابا، مگه چی شده حالا؟

روشنگ با دلخوری به نامزدش چشم دوخت و من همان‌طور که به‌طرف خروجی می‌رفتم، حرفم را زدم: اگر کسی می‌بیند که این‌جا بودن برایش سخته اصلا از رفتنش ناراحت نمی‌شم؛ ضمن اینکه از زحمتش هم خیلی ممنونم.

_ می‌ری ریحانه؟

خروجی سالن چرخیدم و بی‌توجه به چهره‌های درهم آن‌دو رو به‌کمند گفتم: آره، برم گالری رو سر و سامون بدم.

سری تکان داد و من هم بعد از خداحافظی از ساختمان خارج شدم.

_ عه، می‌ری بهار خانم؟!

سرم که پایین بود را متعجب بالا آوردم و به سعید که با کیسه‌های غذا نزدیک می‌شد، نگاه کردم.

_ با اجازه تون!

به من رسید و روبرویم ایستاد.

_ اجازه‌ی ما هم دست شماست...

کیسه‌ها را بالا آورد و با شیطننت اشاره‌ای به آن‌ها زد.

لبخند ابلیس
_ ناهار چی پس؟

لبخندی عجول زدم.

_ میل ندارم؛ نوش جان.

با حفظ لبخند، دست‌هایش را پایین آورد.

_ حیف شد؛ تازه داشتم از مصاحبت با شما لذت می‌بردم.

این پسر دم به دم من را متعجب می‌کرد؛ آخر چه کسی از مصاحبت با من به قول شیدا گوشت تلخ لذت می‌برد؟!

_ فعلا بیا با من مصاحبه کن پسر جون.

صدای جدی و کمی بلند سیاوش که از پشت سر سعید آمد و او هول کرده، به طرفش چرخید؛ لبخند بر لبم آورد.

_ چیز داداش...

مغموم باشه‌ای گفت و آهی جگرسوز کشید و سرش را برایم تکان داد و رفت، واقعا داشتم از خنده می‌ترکیدم، لب‌هایم را برهم فشردم و سیاوش که او هم کیسه‌ی غذایی در دست داشت جلو آمد.

_ کجا بری الان؟

_ می‌رم گالری، کلی کار دارم.

کیسه‌ی غذا را که آرم قرمز رنگ غذاخوری روی آن نقش خورده بود؛ به‌طرفم گرفت.

_ بخور جون بیای؛ اسکلت فلک زده.

با تعجب نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم و خودم را اندازه گرفتم؛ صدای خنده‌اش که بالارفت، با حرص نگاهش کردم.

_ مرض، رو آب بخندی.

خواستم از کنارش عبور کنم که غذا را مقابلم گرفت و بعد از دریافت چشم غره‌ای از سمت من، خندید و به‌طرف ساختمان رفت.

این سه روز آخر را به بچه‌ها اجازه نمی‌دادم که بیایند؛ باید تابلوها را می‌پیچیدیم و آماده‌ی انتقال می‌کردیم؛ شیدا هم تماس گرفته و گفته بود تا یک ساعت دیگر خودش را می‌رساند.

محل گالری تا نمایشگاه مسافت نسبتاً طولانی بود و ترافیک سنگین تهران واقعا اعصاب خردکن بود؛ خدا را شکر که هوا دیگر آن گرمای طاقت‌فرسای چند هفته پیش را نداشت.

بعد از پارک ماشین در پارکینگ ساختمان چند پله‌ی مانده به طبقه‌ی اول را پر انرژی بالا رفتم و با لبخند در واحد را باز کردم.

می‌گویند آخر دنیا شده یعنی همین؟!

همین که مرگ لحظه‌های خوبی که ماه‌ها برایش تلاش کرده‌ای را در حال جان دادن ببینی؟!

همین که پالت رنگ‌هایت، رنگ تباهی به خود بگیرد و دنیا هم وارد بازی قایم موشک با تو شود؟!

دستم را محکم بر دستگیره فشردم تا نیفتم.

خشک شدم؛ اصلاً نمی‌دانستم چه حرکتی باید انجام دهم؛ تنها نگاهم میخ تابلوهای پاره و شکسته‌شده‌ی کف سالن بود و قلبم جایی میان آن همه شلوغی زانو بغل گرفت.

چه بازی مسخره‌ای بود!

چه کسی در این شرایط بغرنج، خوشمزگی‌اش آمده بود؟!

سرما در تمام سلول‌های تنم پیچید و من دست‌هایم را روی سینه جمع کردم.

__ عه، اومده.

لبخند ابلیس

شاید کسی خواسته سر به سرم بگذارد؛ شاید این‌ها تابلوهای مدنظر من نباشند، نباید زود قضاوت کنم؛ اما...

اما پس آن دختر ژنده‌پوش میان شلوغی‌ها چه می‌کند؟!

او که قسم خورد دیگر به روستایش و میان آدم‌ها برنگردد؛ پس چرا میان شلوغی‌های روزگار بستر کشیده‌بود؟!

_ ریحانه؟!

صدای وحشت‌زده‌ی شیدا نگاه سردم را به‌طرفش کشاند؛ شانه به شانه‌ام ایستاده‌بود و با بهت به داخل نگاه می‌کرد؛
فرهاد هم دست کمی از او نداشت.

_ شوخی قشنگی... نیست... شیدا...

دندان‌هایم از سرمای زیاد بهم می‌خوردند؛ ابروهایم را بالا انداخت.

_ چی می‌گی؟!

وقتی حیرتش را دیدم، یقین کردم که هیچ‌چیزی شوخی نیست؛ این یک بازی بود، بازی کثیف!

از همان‌هایی که حریفت خنجر را از پشت می‌کشد و تو حتی لحظه‌ای فرصت نداری تا بازگردی و موقعیت را ارزیابی کنی!

همان‌طور سردرگم میان تابلوها چشم چرخاندم و در مغزم تنها یک نام می‌چرخید؛ می‌چرخید و می‌چرخید و تمام
زشتی‌های زندگی‌ام را تداعی می‌کرد.

__ چه خبر شده؟!

پوزخندی زدم؛ کاش خودم هم می دانستم، اگر که می دانستم چه کسی با چه کسی تباری کرده است تا اینچنین زیریک خمم را بگیرد؛ خودم زودتر دست به کار می شدم.

زانوهایم سست شد و قبل از اصابت شان به زمین کاوه زیربغلم را گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

__ بهتر به پلیس خبر بدیم.

پوزخند دیگری زدم؛ کاش توان آن را داشتم به فرهاد بگویم که تمام اعتبارم را از دست داده ام؛ کاش می توانستم دهان قلب سنگین شده ام را باز کنم و بگویم مصیب این کار با ظاهر شدنش دودمانمان را به باد خواهد داد؛ اما فقط پلک هایم را بستم تا بیش از این شاهد شکستنم نباشم.

جواب تک، تک مشتریان را با صبر و حوصله دادم؛ دیروز که آن اتفاق افتاد، نخواستم از خودم ضعف نشان دهم؛ محکم ایستادم و از بچه ها تشکر کردم و به همه خبر دادم که نمایشگاه کنسل شده است و کلاس ها هم تا اطلاع ثانوی تشکیل نمی شود.

نباید اجازه می دادم آن بیمار روانی به مقصودش برسد؛ کمند می رفت و می آمد و با نگرانی نگاهم می کرد. آرامش غریبم برای شان عجیب بود.

صدای تیک تلفنم که برخواست، لبخند زدم؛ زودتر از این ها منتظر پیغامش بودم.

دست بردم و روشنش کردم.

«می‌خواستم دیروز پیام تبریک بفرستم؛ اما گفتم شاید مساعد نباشی.»

بلند خندیدم؛ کاش می‌توانستم بنویسم؛ که خیلی هم حالم خوب است، اما نمی‌خواستم اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر را به او بدهم.

کمند به سرعت خودش را به من رساند و در کنارم نشست.

__ چی شد؟!

در حالی که شماره‌ی یکی دیگر از مشتری‌ها را می‌گرفتم؛ پلک بالا کشیدم.

__ یکی برام یه جک بامزه فرستاد؛ برای همون خندیدم.

با آهانی سرتکان داد.

__ با دختر عمه صحبت کردی؟

سری به تایید تکان دادم؛ پدر و مادر مهربانم بی‌نهایت ناراحت شدند و خواستند برگردند که مانع‌شان شدم؛ حداقل آن‌ها از کارشان عقب نیفتند.

__ بیا بریم دیگه بسه.

نگاهی به سالن که جمع و جور شده بود انداختم؛ دردی بزرگ سینه‌ام را فشرده با یادآوری چشم‌های پر اشک دخترها...

__ برو کمند، فعلا هستم.

__ خوب پس من هم می‌مونم.

کمی به طرفش چرخیدم و دستش را گرفتم.

__ اصلا کاری نمونده که به خاطرش خودت رو معطل کنی؛ برو خونه خسته شدی.

با بی‌میلی باشه‌ای گفت و بعد از تاکید به من که در را از داخل ببندم؛ از سالن خارج شد.

لزومی نداشت در را قفل کنم؛ آن فرد بیمار فقط می‌خواست اذیتم کند، قصد صدمه زدن به من را نداشت.

تصویر نصفه و نیمه‌ی دختر عزیزکرده‌ام را در آغوش کشیدم و

لبخند ابلیس

دوباره وارد باکس پیام‌های دریافتی شدم و شوخی بی‌مزه‌اش را خواندم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم؛ آنقدر که اشک از چشم‌هایم جاری شد.

_ مثل اینکه حالت خیلی خوبه.

سرم با شتاب به سمتش چرخید و لبم بسته شد؛ دلیل بودن حافظ در این شرایط و این موقع در این مکان واقعا چه بود؟!

لب برهم فشردم تا دوباره نخندم؛ اما گویا طرح چهره‌ام همه‌چیز را آشکار کرد.

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد؛ نفسی عمیق کشیدم و با پشت دست نم‌گوشه‌ی چشمم را گرفتم و ایستادم.

همانطور با جدیت و کنجکاوی نگاهم می‌کرد؛ نمی‌فهمیدم معنای حرف‌هایی که در مردمک‌هایش ردیف می‌شدند. بعد از نگاهی جدی و طولانی به من، دست‌هایش را در جیب فروبرد و سرش را به اطراف چرخاند.

_ می‌بینم که جمع و جور کردی.

موبایل را میان انگشت‌هایم فشردم و سعی کردم ذهنم را از اتفاق هفته‌ی پیش منحرف کنم.

_ تو جمع و جور کردن رودست نداری.

لبخند ابلیس

لبخندی که پشت لب‌هایم پنهان شده بود به سرعت با اخم‌هایم جایگزین شد و چند قدم جلو رفتم؛ قد بلندش سرم را وادار به بالارفتن کرد.

__ جا زدن و پشت کردن رو بلد نیستم.

پوزخندی زد و سرش را کمی به پایین خم کرد؛ انگشت سبابه‌اش را کنار لبش کشید و تیز نگاهم کرد.

__ ولی بازی کردن با غیرت آدم‌هارو خوب بلدی.

کوبش محکم قلبم کلافه‌ام کرده بود و تمرکزم را گرفته بود.

__ کدوم غیرت؟!

متعجبم می‌کنی پسر خاله؛ منظورت همون غیرتی هست که حراجش کردی برای دهن بی‌چاک فامیل‌هات؟

جا خورد، اما خودش را نباخت.

__ مسئول اعمال بقیه نیستم.

لبخند ابلیس

پوزخند زدم.

_ آفرین؛ ولی میدون دادی برای عملکردشون.

گوشه‌ی لبش کمی انحنا گرفت؛ صد درصد لبخند نبود، دیگر چیزی بینمان نمانده بود که سرتق بودنم موجبات تفریحش را فراهم کند.

_ هنوزم حاضر جوابی.

ابروهایم همزمان بالاپریدند و خط کنار لبش پررنگ‌تر شد؛ مثل اینکه حدسم اشتباه بود!

_ اومدی حاضر جوابی من رو میزان کنی؟

سرش را روی شانه‌اش کمی خم کرد.

_ نه... اومدم گوش بدم به حرف‌ها.

خنده‌ای عصبی کردم؛ او انگار حالش اصلا خوب نبود. در سکوت نگاهم کرد تا خنده‌هایم ته بکشد؛ واقعا که موجبات تفریحم امروز مهیا بود.

_ مطمئنی زمان اشتباهی نیومدی؟

اون وقتی که باید گوش می کردی؛ سه سال ازش گذشته...

سرم را پیش بردم و به چشم‌هایش زل زدم و نجوا کردم: گند آب شده؛ بوش همه جا رو برداشته.

دست‌هایش را در جیب شلوار کتان خاکستری‌اش فروبرد و با همان استایل به شدت جذابش، میان جفت مردمک‌هایم نشست و قصد عقب‌نشینی هم نداشت.

_ حقمه بدونم.

دیگر داشت اعصابم را بهم می‌ریخت؛ قلبم را میان مشتم گرفتم و صدایم بالارفت.

_ از کدوم حق و حقوق حرف می‌زنی؟!

اگه قرار به احقاق حق باشه؛ من محق ترم.

دینی که به گردنم داری تا ابد دنبالت هست حافظ خان...

نفسی از سر خشم کشیدم و خیره در چشم‌های خونسردش این بار فریاد زدم: چی می‌خوای از جونم بی‌انصاف؟

نفس، نفس می‌زدم و با بغضی که تارهای صوتی‌ام را به بازی گرفته بود، نگاهش می‌کردم؛ ابروهای خوش حالتش گره خوردند و چشم‌هایش مات شدند؛ تمام جانم از نگاه خیره‌اش به درد آمد.

انگار میان مردمک‌های لرزانم به دنبال خودمان می‌گشت؛ خودی که می‌خندید و بی‌خیال دنیا و آدم‌هایش عشق بازی می‌کرد؛ به دنبال ریحانه‌ای که مسیر کوتاه خانه‌ی همسایه را دنبالش می‌رفت و در کنارش می‌نشست تا خانم همسایه درس ریاضی که کمی در آن ضعف داشت را با او کار کند؛ که هنگام برگشت به استهزا بگیرتش و بگوید که تنبل است و با این کلاس خصوصی آمدن هم پیشرفت نمی‌کند و بعد که دخترک قهر می‌کند و پابرزمین می‌کوبد، به دنبالش بدود و همانند همیشه با آبنباتی کوچک دلش را به دست آورد، اما انگار ریسمان مابین گذشته و حال طوری بریده شده بود که قادر به یافتن هیچ‌گونه ارتباطی میانشان نبود یا که شیوه‌اش را اشتباه برگزیده بود.

آهی ناخواسته از سینه‌ام برخاست؛ ای کاش دست در جیب شلوارش فرومی‌برد و از همان آبنبات‌های جادویی‌اش به من می‌داد و این کابوس پرتکرار را تمام می‌کرد.

__ می‌دونستم حرفی برای گفتن نداری؛ فقط می‌خواستم وجدانم رو راحت کنم.

مبهوت به تازیانه‌های دردناک واژه‌هایش تن دادم؛ سایه‌ی آشنای نگاهش در پستوی قضاوت‌های ناعادلانه‌اش خزید.

__ کارت واضح بود؛ چی می‌خواستی سرهم کنی و به من بگی جز دروغ؟

تنم گر گرفت؛ طغیان کردم و با انگشت‌های لرزانم در را نشانش دادم.

__ همین الان از این جا برو بیرون.

صدای فریادم ذره‌ای تاثیر نداشت؛ همچنان محکم سرجایش ایستاده بود و با نگاه سردش خیره‌ام ماند.

_ فقط کنجکاو شدم ببینم؛ بازی کثیفی که با من کردی، باز با کدوم بدبخت ادامه‌اش دادی که اومده تلافی؟

با شگفتی نگاهش کردم؛ دهانم از این همه خبثت بازمانده بود، او واقعا حافظ بود؟!

چشم‌هایم سوختند و دیدم تار شد؛ همانگونه در سکوت نگاهم می‌کرد.

منتظر چه بود؟

مگر یکبار تیشه‌ی تیز رفتارش را محکم به ریشه‌ی روحم نزد و نرفت؟

صدایم از زیر بار سنگین حرف‌هایش خفه و بدون هوا برخواست.

_ برو... بیرون...

نگاهش روی چشم‌هایم خط کشید و گذشت؛ همان‌طور که ایستاده بودم، حرف‌هایش را برای خودم مرور کردم و در خود شکستم؛ همانند شیشه‌ای که گرم و سرد می‌شود، ترک برداشتم و فروپاشیدم.

شاید من زیاد متوقع بودم؛ شاید حافظ حق داشت که این‌طور طلبکارانه مقابلم بایستد و متهم به دورویی‌ام کند؛ چرا که اگر غیر از این بود، اکنون سرنوشت طوری نمی‌چرخید که او را در جایگاه محاکمه‌ام بنشانند.

_ بهار خانم!

این صدا دقیقا مابین جدال نابرابر نگاه تند و تیز او و قلب سرخورده‌ی من در فضای ساکت سالن پیچید.

نگاه حافظ متعجب شد و سرش سمت عقب چرخید؛ من هم با بیچارگی نگاه پربغضم را به سعید دوختم.

با لبخندی بزرگ در آستانه‌ی در ایستاده بود و به ما می‌نگریست؛ من را که متوجه‌ی خودش دید، دستش را بالابرد و انگشت‌هایش را در هوا تاب داد.

_ سلام بهار خانم.

دهانم باز شد تا جواب سلامش را دهم که زمزمه‌ی پربهت حافظ آن را بست.

_ بهار خانم؟!

نگاه پر سؤالش بین من و سعید چرخید و ابرو بالا انداخت.

قبل از این که من حرفی بزنم، سعید جلو آمد و دستش را مقابل حافظ گرفت.

_ سلام، من سعید هستم؛ اوم...

لبخند ابلیس

مکثی کرد و بعد از نگاهی عمیق به من، رو به حافظ کرد.

_ و شما؟!

واقعا در این اوضاع پرتنش همین را کم داشتم؛ در حالی که بغض و خنده‌ام ادغام شده بود، دستم را روی دهانم گذاشتم تا چهره‌ی مبهوت حافظ از روی به‌شدت زیاد پسرک، صدای خنده‌ام را بالانبرد.

بعد از سکوتی سنگین و طولانی، بین هر سه نفرمان، سعید دست در هوا مانده‌اش را پس کشید و با لبخندی که انگار جزئی از چهره‌اش بود؛ به من نگاه کرد.

_ آسمان گفت که چه اتفاقی افتاده؛ متاسفم، اومدم بگم که اگر کاری از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم؛ ضمن این که پیشنهاد می‌دم حتما پلیس را در جریان قرار بدین.

از ابراز هم‌دردی صمیمانه‌اش لبخندی واقعی روی لب‌هایم جوانه زد.

_ ممنونم؛ ولی فعلا نیازی نمی‌بینم که این جا رو شلوغ کنم، همسایه‌ها به اندازه‌ی کافی حساس هستند.

حرف زدن زیر سنگینی نگاه دقیق حافظ بی‌نهایت سخت بود و حفظ آرامشی هر چند تصنعی تقریبا غیرممکن می‌آمد.

خاطره‌ای دور از ذهنم گذشت؛ روز اول تاسیس گالری بود که حافظ با لبخندی گرم نگاهم کرد و گفت «الان تو می‌خواهی استاد این بچه‌ها بشی خاله ریزه آخه؟»

لبخند ابلیس

نگاهم با دلخوری به چشم‌های یخ کرده‌اش خیره شد و چیزی جز همان پوزخندهای تحفه‌ی فرنگ دریافت نکرد.

خودش را جلو کشید و با سینه سپر کردن در مقابلم، سعید را پشت شانه‌های پهنش جا گذاشت؛ سرش را جلو آورد و نفس‌های گرمش را به خورد لاله‌ی گوشم داد.

_ طعمه‌ی جدیدت خبر دار که به‌زودی دلت رو می‌زنه؟

با سردرگمی چرخیدم و به مردمک‌های به‌شدت سخت شده‌اش که تنها چند سانتی‌متر با چشم‌هایم فاصله داشت؛ نگاه دوختم.

نجوایش در گوشم تکرار شد و نگاهش همچو سیخی داغ از چشم‌هایم به قلبم فرورفت و تمام جانم سوخت.

دهانم باز شد و صدایم جایی میان غرور سرکوب شده‌ام جان داد؛ اگر چرتکه می‌انداختم، بی‌شک حساب قضاوت‌های ناعادلانه‌ی حافظ سر به فلک می‌کشید.

زمانی که کاملاً به اسارت عطر بیگانه‌اش درآمدم؛ همچو کابوسی وحشتناک از مقابل دیدگانم محو شد، از همان کابوس‌هایی که وقتی بیدار می‌شوی انرژی منفی دریافت کرده از آن را تا مدت‌ها با گوشت و خونت احساس می‌کنی.

_ کار این بود، درسته؟!

صدای آهسته و مشکوک سعید، من را از طوفان غضب چشم‌های حافظ نجات داد؛ گیج و گنگ نگاه به او که اکنون در کنارم ایستاده‌بود، دوختم.

_ این طرفی که الان رفت، این جا رو بهم ریخته بود؟

با کلافه گی به اطرافم نگاه کردم؛ از چه کسی حرف می زد؟!

حافظ چه زمانی از میدان گرد و خاک شده ی نگاه های ستیزه جویمان گریخت؟!

_ بهار خانم؟!

عصبی پوفی کردم و سعی کردم به افکارم نظم دهم؛ این اولین بار نبود که تیغ برنده ی واژه های حافظ، تن ظریف احساسم را زخمی می کرد؛ حداقل با جمله ی «اون از همه چیز بی خبر» خودم را تسلی می دهم و کفه ی ترازوی حق را برای او سنگین تر در نظر می گیرم.

_ ببخشید آقا سعید...

_ سعید

پلک بالا کشیدم و سؤالی نگاهش کردم؛ از همان لبخندهای خاصش زد و زیاد منتظرم نگذاشت.

_ سعید صدام کنید... مگه من چند سالمه؟!

لحن بامزه‌اش که با طنز همراه بود، کمی از تلخی جانم را بیرون کشید؛ او هم همانند آسمان خون‌گرم بود و همانند دختر عمه‌اش، خنده‌های...

چیزی درونم فروریخت و مبهوت به سعید که با لبخندی بزرگ نگاهم می‌کرد، خیره شدم؛ چرا حضور این پسر، برای من اینقدر خاص شده بود؟!

نگاه ماتم کم، کم لبخند را از لب‌هایش برد؛ چشم‌هایش تنگ شد و ابروهایش کمی درهم رفت.

_ شما حالتون خوبه رئیس؟!

_ ها؟

یعنی... ب... بله؟

نگاهش رنگ جدیت گرفت و دستش را روی سینه درهم قلاب کرد.

_ می‌شه به اون آدمی که در کمال خونسردی، ناراحتتون کرد و رفت، دیگه فکر نکنید؟

غافلگیری بعدی چنان کاری بود که قلبم برای چند ثانیه‌ی کوتاه نزد؛ منظورش چه بود؟!

از کدام آدمی که ناراحتم کرده بود، سخن می‌گفت؟!

_ آدم‌ها گاهی چنان نامهربان می‌شن که التماس نگاه‌هایی که روبروشون زانو زده رو نمی‌بینن.

دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و به‌طرف کاناپه چرخیدم؛ جانم پشت لب‌هایم بال، بال می‌زد و من اکنون تنهاییم را طلب می‌کردم.

_ ببخشید، حالم خوب نیست؛ باید برم خونه.

دوباره در قالب شوخ خودش رفت.

_ یه درصد فکر کن بذارم بری.

هم جا خوردم و هم خنده‌ام گرفت، این خودمانی شدن ناگهانی ناراحت‌م نکرد؛ حسی نامرئی و مرموز مانع از دوری من از این پسر می‌شد و این احساس ناگهانی که نمی‌دانم از کجا سر در آورده بود؛ موجب می‌شد که صمیمیتی ناخواسته با او داشته باشم.

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم و زلالی چشم‌هایش، تقریباً تنش دقایق قبل را به فراموشی سپرد؛ لبخندش عمق گرفت و دست‌هایش از هم باز شدند.

_ خونه محل خوبی برای از یاد بردن نیست.

کیفم را میان انگشت‌هایم فشردم؛ از حرف‌های عجیب این پسر باید چه برداشتی می‌کردم؟!

_ بریم؟

_ کجا؟!

متأسفم آقا...

_ سعید پسوند و پیشوند نداره.

لب برهم فشردم و بعد از مکثی که زیر سایه‌ی نگاه خندانش حاصل شد؛ قدم پیش گذاشتم.

_ سعید... باید برم خونه.

با ریموت گوشه‌ی ابرویش را خاراند و انحنای لبش بیشتر شد.

_ گفتی سعید.

در مقابل این پسر کارم از بهت گذشته بود.

_ خودت گفتی!

تک خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد.

_ این یعنی ندار شدیم...

با شیطنت ابرویش را برایم بالا و پایین کرد.

_ دیگه نه تعارف تو رو داریم؛ نه کوتاه اومدن من رو، بزن بریم.

دهانم از حربه‌ی به کار گرفته شده‌اش، بازماند و بی‌اراده به دنبالش راه گرفتم؛ سماجتش نه تنها برایم ناخوشایند نبود، بلکه طعم شیرین توجه را می‌داد.

اتومبیلش را از پارک خارج کرد و برای باز کردن در سمت من به سرعت از آن خارج شد؛ از حرکت جنتلمانه‌اش خنده‌ام گرفت و بی‌رودربایستی نشستیم؛ او هم با نگاهی اطمینان‌بخش به من، در را بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت.

کسالت و اندوهی که با بی‌انصافی حافظ بر تن روحم مستولی شده بود؛ بی‌درنگ از وجودم پر کشید و من بدون دلنگرانی خودم را به سعید سپرده بودم تا ببینم منظورش از این کارهای عجیب چیست؟!

به محض حرکت اتومبیل دستش روی دکمه‌ی پخش ماشین رفت و بعد از رد کردن چند آهنگ، با یافتن ترانه‌ی مورد نظرش، صدای موزیک را بالا برد و من لبم را محکم گاز گرفتم تا مجبور نباشم؛ از حجم خنده‌ی پشت لب‌هایم، صندلی ماشین را گاز بگیرم.

گویند گویند گویند که روزی مهر یه دلبری به دل یکی افتاد

ای کاش نمی‌افتاد

گویند که هر شب تو یه دستش یه پیاله

همزمان با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت و با لبخند آهنگ را زمزمه می‌کرد و گاهی نگاهش را به من می‌دوخت.

آخه چه کاریه استاد

گویند که کشته مرده می‌داد...

تار مژگونشو من

من به قربونشو ای وای

لبخند ابلیس

با لبخندی گشاد نگاهم کرد و با آهنگ هم‌خوانی کرد و من از خنده‌ای که به زحمت فروخورده بودم، در حال انفجار بودم.

افتاد، افتاد، افتاد به دلم مهر تو

ای کاش نمی‌افتاد

برق نگاهش به همراه ادای این تکه از آهنگ، من را به خود آورد و تمام هیجان زیرپوستم فروکش کرد.

نگاهم را به مسیری که می‌رفتیم، دوختم و پرده‌های گوشم سرسختانه از ورود زمزمه‌هایش به حواس شنوایی‌ام جلوگیری می‌کردند.

برایم جای سؤال بود که چگونه طی دو برخورد با این پسر طوری احساس راحتی دارم که بدون مقاومت همراهش شدم؛ آن چنان در افکارم غرق شدم که متوجه‌ی توقف اتومبیل نشدم.

__ رسیدیم بهار.

صدایش من را از عوالم خیالم بیرون کشید و نگاهم را به مکان‌آشنایی که بودیم، دوخت؛ لبخندی بی‌اراده روی لب‌هایم کشیده شد، در هوای خوب امروز آمدن به بام خارج از لطف نبود؛ اما...

متعجب چرخیدم و با دهانی باز نگاهش کردم؛ هر قدر سعی می‌کردم از ورود احتمالی که می‌دادم به مغزم جلوگیری کنم؛ لبخند شیطننت آمیزش مانع می‌شد.

دستش را روی فرمان گذاشت و کامل سمت من چرخید.

_ چرا که نه؟_

با همان چشم‌هایی که گشاد شده بود، به مسیر مارپیچ مقابلم نگاه کردم و دنیای عجیب سعید کمی برایم جا افتاد.

_ پیاده شو رئیس؛ بیا ببین چه کیفی داره.

دستم روی دستگیره مشت شد و با تعلل آن را گشودم؛ کمند باید می‌بود و این‌جا را می‌دید، ثانیه‌ای معطل نمی‌کرد و سوار سورتمه می‌شد.

همزمان با من پیاده شد و بعد از قفل اتومبیل نزدیک شد.

_ خوب؟_

چشم از مارپیچ آهنی گرفتم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

لبخند ابلیس
_ خوش بگذره.

خنده‌ی بلندی کرد و دست به کمر شد.

_ البته که با تو خوش می‌گذره.

دستم را بالا بردم و با جدیت نگاهش کردم.

_ من رو معذور کن.

خنده‌اش به لبخندی مهربان بدل شد.

_ جای خوبیه برای خالی شدن.

جمله‌اش همانند اهرمی سنگین، قلبم را فشرده و مات نگاهش کردم؛ با همان نگاه گرم و حفظ لبخند به شدت جذابش، لحن دلنشین کلامش را به خورد عصب‌های شنواییم داد.

_ خودت رو آزاد کن؛ نذار غصه‌ها انباشت بشه رو دلت، کمی از قالب خوددار همیشگی‌ات بیرون بیا.

لبخند ابلیس

از صراحت کلامش جا خوردم و کمی دلخور شدم.

_ ناراحت نشو؛ امروز رو فقط به خودت فکر کن، دنیا و آدم‌هاش اونقدر ارزش ندارن که به خودت آسیب برسونی.

حرف‌هایش برایم عجیب و دور از تصور بود؛ خوب می‌شد اگر خط به خط گفته‌هایش را اجرا می‌کردم؛ اما او چگونه به این شناخت از من دست یافته بود؟!

علم غیب که قطعاً نداشت!

لبخندش درون چشم‌هایم عمق گرفت.

_ بریم رئیس؟

لبم را پیچاندم و موجبات سرخوشی‌اش را فراهم کردم؛ دوباره خندید و دستش را سمت مسیر گرفت.

_ بفرمایید.

با قدم‌هایی نامطمئن به طرف ایستگاه رفتم و او هم شانه به شانه‌ام آمد.

_یه بار که حال و هوای آسمان، ابری بود؛ آوردمش همین‌جا، اولش مثل تو راغب نبود؛ اما نتیجه‌اش بعد از سوار شدن، دیدنی بود.

در سکوت گوش به حرف‌هایش سپردم و کمی که با خودم صادق شدم، دریافتم که فکر بدی هم نیست.

کنار اتاقک کوچک ایستادیم؛ هوای مناسب و آفتابی اوایل پاییز عده‌ی زیادی را از خانه‌هایشان بیرون کشیده‌بود.

سعید با کج کردن خودش، تقریباً مقابلم ایستاد و همین‌طور که بلیط تهیه می‌کرد و حواسش بود که پسرهای جوان عقب، به من برخورد نکنند؛ کنار گوشم زمزمه کرد: دیوار نامرئی که با بی‌انصافی دور خودت کشیدی بشکن؛ اون بالا فقط خودت باش، بدون اینکه به کسی فکر کنی؛ بهار رو رها کن.

چقدر حرف‌هایش انرژی بخش بودند؛ نزدیکی‌اش به من، معذبم نمی‌کرد، این پسر همان چیزی بود که روح تشنه‌ام به آن احتیاج داشت.

بالای ارتفاع ایستادیم و او کنار کشید تا بعد از من سوار شود؛ دو سه نفری که با اشتیاق درون سورت‌مه‌ها جای گرفتند، من نشستم؛ حتی به عقب برگشتم تا او را ببینم، مسیر روبرویم آنقدری پرپیچ و خم بود که ذهنم را درگیر کند؛ حرف‌هایش در مغزم مرور شد و دستم روی اهرم نشست.

سورت‌مه ابتدا به آرامی شروع به حرکت کرد و جریان ملایم هوا همراه با حرف‌های تلخ حافظ در ذهنم آواز خواند؛ ولی سعید چیز دیگری گفته بود، خواسته بود تا خودم را تخلیه کنم؛ روح زندانی‌ام را نجات دهم.

_بهار شروع کن.

صدای بلندش فشار دستم را روی اهرم بیشتر کرد و صدای خفهام با شتاب بیرون پرید و چیزی شبیه نامی ممنوعه از میان لب‌هایم به بیرون درز کرد.

جریان هوا شدت گرفت و واژه‌ها بی‌رحمانه بر تن زخمی روحم شلاق شدند.

کاش می‌توانستم قفل رمز دار لب‌هایم را بازکنم و ناگفته‌هایی که در دلم چرک شده بودند را هوار بزنم.

این بار نامش میان زوزه‌ی باد گم شد و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و در هوا معلق شد.

اگر هم می‌گفتم، چیزی تغییر نمی‌کرد؛ حافظ هیچ‌گاه من را در جایگاه بی‌گناه نمی‌نشاند.

قلبم فریاد کشید که تمامش کنم؛ که توانش را بریده‌ام، که بگویم و راحتش کنم؛ اما...

اما دلم نمی‌آمد او را هم به همراه ریحانه‌ای که نابودشده بود، تباه کنم.

می‌سوختم و خاکستر می‌شدم؛ اما راضی به کم شدن حتی ذره‌ای از غرور مردانه‌ی حافظ نبودم.

با وجود تمام تلخی‌ها و بی‌انصافی‌هایی که اعمال زننده‌اش برایم باقی گذاشت؛ او هم چنان در تصورم همان مردی می‌ماند که کودکی‌ام را با رنگ‌های زیبای دختر بودنم برایم نقاشی کرد؛ نقش برادری که هیچ‌گاه نداشتم را به خوبی ایفا کرد، پدری که اکثراً در مسافرت بود و هر چند تلاشی انکار ناپذیر در حفظ صمیمیت بین من و خودش داشت؛ اما حافظ تکمیل کننده‌اش بود، حافظی که برایم موهایم را می‌بافت و پاپیون قرمز را انتهایش می‌بست تا هنگام دویدن، باد بازی‌گوشی‌اش نگیرد؛ دستم را می‌گرفت و هدیه‌ی عیدم را به انتخاب خودم می‌خرید که زیباترینش کفش پاشنه‌دار صدفی بود که کنارش با گلی صورتی آذین شده بود؛ در همین خرید عید بود که روزی به عشقش اعتراف کرد و من مستانه خندیدم و گفتم که من هم دوستش دارم و او با بیچارگی نگاهم کرد؛ آنقدر نگاهش عمیق و طولانی شد که خنده‌ام بند آمد و بهت به جایش نشست، او هم تک گل رز را از میان بساط پسرک گل فروش بیرون کشید و شاخه‌اش را جدا کرد؛ همان‌طور حیرت‌زده نگاهش می‌کردم و زبانه‌ی الکن شده بود که گل را گوشه‌ی شالم گذاشت و بی‌توجه به عابرها که کنج‌کاوانه نگاهمان می‌کردند؛ کنار گوشم عشق را نجوا کرد و قلبم را به خلسه‌ای زیبا فروبرد؛ خلسه‌ای که هنوز هم قدرت خارج شدن از آن را ندارم.

لبخند ابلیس

بعد از آن روزی که به همراه سعید به ارتفاعات توچال رفته بودیم؛ لبریز از حس‌های خوب بودم، وقتی از سورتمه خارج شدم، تازه فهمیدم که چقدر محتاج این سبکبالی بودم؛ سعید هم با لبخندی بر لب، رضایت خودش را اعلام کرد و من هر قدر تشکر می‌کردم، کم بود.

بعضی انسان‌ها بی‌بهبود می‌شوند؛ بدون آن‌که به دنبال دلیل بد حالت بگردند و پستوهای خاطرت را زیر و رو کنند، تنها به حکم انسانیت مرهم به روی بال زخمیت می‌گذارند.

سعید، نه پرسید و نه کنجکاوی کرد؛ تنها حال بدم را درک کرد و با همان لبخندهای انرژی‌بخش سعی در بهبود روحیه‌ی داغانم کرد و به قدری موفق بود که بعد از گذشتن چند روز از تاختن به روی ارتفاعات هنوز هم حس خوبش را زیر پوستم لمس می‌کردم.

زیر چشمی بچه‌ها را کنترل کردم؛ یأس نشسته در چشم‌هایشان آزارم می‌داد، باید آن‌ها را از این رخوت نجات می‌دادم؛ دنیا که به آخر نرسیده بود.

نگاهی به شیدا که با بی‌حوصلگی قلم را روی بوم می‌کشید، انداختم و سرم را تکان دادم؛ معلوم بود که نباید از او برای تغییر جو حاکم شده بر گالری، انتظاری داشته باشم.

پالت را روی میز کنار دستم قرار دادم و با کشیدن دست روی روپوش کارم برجای ایستادم و صدایم را صاف کردم.

_ خوب بچه‌ها کی پایه هست برای زدن تو دل طبیعت؟

شیشه‌ی نازک خلسه‌ای که در آن فرو رفته بودند با صدای بلندم شکست؛ گیج و گنگ نگاهم کردند.

_ مگه در این جا تخته شده که عزا گرفتین؟

این دفعه نشد، یه بار دیگه...

لبخند ابلیس

_ باز باید چند ماه کار کنیم تا بتونیم طرح‌های خوب بکشیم.

نگاه جدی‌ام را به فرانک دوختم.

_ کارت همین‌ه دیگه...

یا من اشتباه می‌کنم؟!

سرش را با نارضایتی پایین انداخت و چیزی نگفت؛ بقیه هم در سکوت نگاهم می‌کردند، ناامیدی شیدا برایم قابل هضم نبود؛ همیشه او بود که در چنین شرایطی اوضاع را جمع و جور می‌کرد.

بعد از لختی سکوت و نگاه جدی من، نوران به یکباره بالاپرید و دست‌هایش را برهم کوبید.

_ چهار پایه تون هستم استاد.

هیجان ناگهانی‌اش، توجه بقیه را هم جلب کرد و من با کنترل خنده‌ام، سرتکان دادم؛ بنفشه گوشه‌ی روپوشش را گرفت و وادار به نشستنش کرد.

_ خز شده دیگه بچه.

با چهره‌ای وارفته به بنفشه نگاه کرد و با مظلومیت گفت: نردبون؟!

بنفشه ابرو بالا انداخت و او ادامه داد: سه پایه؟!

اینبار هم که ابروهای بنفشه بالا پرید؛ با خشم نگاه از او گرفت و دوباره ایستاد و نگاهم کرد.

_ اصلاً پایه‌دار لازم نیست استاد، رو من حساب باز کنید.

سرم را تکان دادم که بالاخره شیدا دست از اعتصاب برداشت.

_ حالا کجا مد نظرته؟

با لبخندی کج همه‌شان را که کنجکاوانه نگاهم می‌کردند؛ برانداز کردم و در همان حال لباس کار را از تنم خارج کردم.

_ فردا ساعت ده صبح این‌جا باشین...

با وسیله‌هاتون.

لبخند ابلیس

چهره‌ی وارفته‌شان برایم خنده‌دار بود؛ اما لطف این برنامه‌ی ناگهانی، به غافلگیری‌اش بود.

شیدا ناصبوری کرد و خودش را به من رساند.

__ چه خبر ریحانه؟!

متعجب به او که با لحن آرام و مشکوکی کنارم ایستاده بود، نگاه کردم.

__ باید خبری باشه؟!

با چشم‌هایی ریز شده، چرخ‌ی در صورتم زد و لبش را پیچاند.

__ من دارم می‌رم شیدا، فردا زودتر از بچه‌ها بیا.

سرش را تکان داد و من بعد از فشردن شانه‌اش و خداحافظی با دخترها از گالری خارج شدم.

به سرعت خودم را به پارکینگ رساندم و همزمان که سوار اتومبیل می‌شدم؛ در لیست مخاطبین تلفن همراهم به دنبال اسم جدیدی که به تازگی ذخیره‌اش کرده بودم، گشتم.

پشت فرمان نشستم و انگشتم را به آرامی روی اسمش کشیدم و هذف‌ری را در گوشم جای دادم.

_ سلام رئیس.

صدایش، لبخند را میهمان لب‌هایم کرد؛ لبخندی که تازگی‌ها داشت نقش میزبان به خود می‌گرفت و جایگاهش را به یاد می‌آورد.

_ سلام... سعید.

اتومبیل را وارد خیابان کردم؛ شماره‌هایمان را هنگام بازگشت از توچال رد و بدل کرده بودیم و در این چند روز تنها چند پیام احوالپرسی از او داشتم که کوتاه پاسخش را دادم.

_ دختر همین الان داشتم از اوضاع آب و هوا می‌نالیدم که خودت رو رسوندی.

متعجب ابرویم را بالا انداختم و همان‌طور که شش‌دانگ حواسم را به اتومبیل‌های اطراف داده بودم؛ کمی خم شدم و از آیین‌های کناری به آسمان نگاه کردم.

هوا این روزها خیلی خوب بود؛ گرمایش همراهی باد کم‌جان پاییزی را داشت.

_ نگرد، نیست بهار خانم.

لبخند ابلیس

صدای شادش من را به خود آورد؛ صاف نشستم و کمی به ذهنم فشار آوردم تا معنای حرف‌های چند پهلوی سعید را به خوبی درک کنم تا هر بار همانند آدم‌های گیج، مجبور نباشد که منظورش را چند باره به من بفهماند.

_ والا الان تو دفترم نشستم، یه مگس کش بزرگ هم تو دسته، این هوا...

با چشم‌هایی گرد شده چشم به جاده دوختم و سعی کردم، متراژ مدنظر او را برآورد کنم.

_ خب؟!

خندید و صدایش میان رشته‌های بهم پیوسته‌ی خنده گوش‌نواز تر بود.

_ جونم برات بگه، داشتم باهاش از شدت گرمای هوا کم می‌کردم؛ این وسط هم چند تا جنازه رو دستم موند.

هینی گفتم و دستم را از دنده جدا کردم و روی لبم گذاشتم؛ من از شغل سعید اطلاع دقیقی نداشتم، تنها می‌دانستم که در شرکت عمویش فعالیت می‌کند؛ ولی چه فعالیتی هست که با آدم‌کشی همراه است؟!

_ یعنی... یعنی...

لبخند ابلیس

به ثانیه نکشید که این بار صدای خنده‌اش با فرکانسی بالاتر برخواست و خوب که خنده‌هایش را کرد و من از ترس نصفه جان شدم؛ رضایت به تکمیل گفته‌هایش داد.

_ بابا دختر منظورم جنازه‌ی این موجودات دوپای سمج هست؛ این مگس‌های بی‌بال شده‌ی مزاحم.

نفسم را به بیرون فوت کردم و عضلات گرفته‌ی بدنم، شل شدند.

_ خلاصه اینکه میون درگیری پاییز و تتمه‌ی گرمای تابستون، وزیدی.

دوباره چشم‌هایم گرد شد.

_ منظورم اینه که مثل اسمت، نسیم... بهار... نسیم بهاری...

رئیس در دسترسی؟!

با گیجی سر تکان دادم.

_ خوب کجان؟

این بار صدای او پر از تعجب شد و من لب گزیدم.

_ کیا؟!

خاک بر سرم کنند با نحوه‌ی صحبت کردنم؛ آخر چرا من مقابل این پسر اینگونه دستپاچه می‌شوم؟!

الان مثلاً می‌گفتم «جنازه‌ی مگس‌ها» برمی‌گشت به من چه می‌گفت؟

فکر نمی‌کرد که علقم اندکی شیرین است؟

_ راستش غرض از مزاحمت...

_ مراحمی.

_ البته...

دیگر واقعا خنده‌ام گرفته بود و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ دو بار نشست و برخاست با این پسر، چه به روزم آورده بود؟!

او هم، هم صدا با من خندید.

_ رو تو زود جواب داده بهار، اگه همه‌ی شاگردهام مثل تو باشن، زود به نتیجه می‌رسم.

در میان خنده، تقریباً توپیدم: خیلی خوب بابا، یادم رفت اصلاً برای چی تماس گرفته بودم.

به سرعت راهکار پیشنهادی‌اش را مطرح کرد.

_ ببین صبح‌ها حتما پنیر بخور؛ برای تقویت حافظه عالیه.

_ مگه اون تنبلی نمیاره؟!

کنجد و گردو خوبه سعید.

_ نه بابا، کنجد چاق‌ت می‌کنه؛ حیف مانکنی مثل تو نیست؟

همون پنیر خوبه، کندور هم بزنی بدن که عالی می‌شه.

طوری اسم کندور را آورد که انگار عسل را در دهانش مزه کرد؛ چهره‌ام را جمع کردم.

_ بمیرم هم اون رو نمی‌خورم.

_ خوب یه پیشنهاد بهتر...

لبخند ابلیس

__ سعید، من اصلاً صبحانه نمی‌خورم که داری برام لیست می‌چینی.

صدایش وا رفت.

__ پس برای ناهارت برنامه‌ریزی کنم؟

لبم را پیچاندم؛ به خانه رسیده بودم.

__ آره، فقط یه رژیم خوب بنویس که کم‌کالری باشه.

از اتومبیل خارج شدم و سمت درب حیاط رفتم.

__ سبزیجات زیاد مصرف کن؛ راستی آب کرفس، هر روز بخور.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و کلید را در قفل چرخاندم.

__ برام تلگرام کن.

_ باشه، حتما رژیم غذایی یه هفته رو برات می نویسم؛ اگه به همین شیوه ای که برنامه ریزی می کنم، پیش بری، هم وزنت بالانمی ره، هم به سلامتیت آسیب نمی رسه.

تشکر کردم و بعد از قطع تماس، پشت فرمان نشستم و اتومبیل را داخل بردم؛ ذهنم مدام عقب گرد می کرد و به دنبال مطلبی در حدود نیم ساعت پیش می گشت و من کمی گنگ در را بستم و همین طور که به طرف ساختمان می رفتم، ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد و دستم را محکم بر سرم کوبیدم؛ آنقدر حرف در حرفم آورد که یادم رفت، موضوع را با او در میان بگذارم.

دوباره شماره اش را گرفتم و این بار نگذاشتم صدایش در آید.

_ بچه ها یه کم حالشون خوب نیست؛ فردا می خوام ببرمشون بیرون، از اون جایی که تو این مسائل واردی، زنگ زدم که راهنماییم کنی.

آنقدر تند و پشت سرهم جمله هایم را ادا کردم که نفس کم آوردم؛ تماشش هم به خاطر ترسی بود که از حرف زدن ناگهانی سعید داشتم؛ اگر شروع می کرد، پایانش را خدا عالم بود.

_ ایران گردی، جهان گردی سعید در خدمت شماست، بهار بانو.

در خانه را گشودم و به محض ورودم، شال را با دست آزادم، از سر کشیدم.

_ خب، بنظرت کجا ببرمشون؟

لبخند ابلیس

بی معطلی نطق کرد.

_ میام باهات.

وارد اتاقم شدم و خودم را روی تخت پرت کردم و چشم‌هایم را بستم.

_ بیکاری مگه؟

_ میام اون جا به کارم می‌رسم.

_ چه کاری؟!؟

_ سائز کردن کمر بانوان محترم.

چشم‌های گشادشده‌ام رو به سقف باز شد.

_ چی؟!؟

_ خوب یه خانم اومد بهار، من دارم می‌رم؛ فعلا خداحافظ.

با بهت به بوق پشت سرهمی که نشان از قطع تماس بود، گوش می‌دادم و فکرم به واقع فلج شده بود.

همان‌طور که در مغزم حرف‌های بی‌سر و ته سعید را تجزیه و تحلیل می‌کردم؛ چشم‌هایم گرم شدند و به خواب رفتم.

اگر با چند دیدار کوتاه توانسته بود، اینچنین تأثیر مثبتی روی من داشته باشد؛ پس حتما دخترها را هم از این ناامیدی می‌توانست بیرون بکشد.

نمی‌دانم چقدر در همان وضعیت خوابیده بودم؛ اما با صدای تیک تقریباً بلند پیام تلفن همراه، چشم‌هایم را گشودم؛ اتاق در تاریکی مطلق فرورفته بود و تنها نور زرد رنگ و کوچک تلفن خاموش، که اعلام رسیدن پیام را می‌داد، خودنمایی می‌کرد.

با سستی غلتی زدم و گوشی را که در کنارم افتاده بود، گرفتم و با یک چشم باز قفل صفحه‌اش را باز کردم.

«به زودی با سورپرایزهای خوبی خدمت می‌رسم، بهار جان»

ذهنم هنوز هم در خواب به‌سر می‌برد و لبخندی روی لبم نشست؛ لقب جالبی بود که سعید من را با آن خطاب می‌کرد.

دوباره چشم‌هایم بسته شدند و متن پیام پشت پلک‌های روی هم افتاده‌ام، رقصید.

میان خواب و بیداری، جرقه‌ای در مغزم زده شد و من با چشم‌هایی گشاد شده، از جا پریدم؛ با ترس به تلفنی که در کنارم افتاده بود، نگاه کردم.

انگشت‌هایم محتاطانه آن جسم مستطیل شکل را گرفتند و چشم‌هایم با ولع منتظر بودند تا آن چیزی را که دیده بودم؛ تکذیب کنند.

پیام را دوباره و چندباره خواندم و تنم به رعشه افتاد؛ اشتباهی در کار نبود، خودش بود، برای من سورپرایز داشت.

انگشت اشاره‌ام روی گزینه‌ی پاسخگویی لغزید و میل شدیدی داشتم تا از سورپرایزش با خبر شوم!

او همیشه من را غافلگیر می‌کرد و بعد از سال‌ها آشنایی هنوز هم نمی‌توانستم، حرکت بعدی‌اش را حدس بزنم.

ناختم را به دندان کشیدم و مردمک‌هایم لحظه‌ای از صفحه‌ی روشن تلفن همراهم جدا نمی‌شد؛ خوب چه اشکالی داشت که سؤالم را از او بپرسم؟

بی‌ادبی بود که همیشه حرف‌هایش را بی‌جواب بگذارم...

صدای ریز برخورد چیزی با موزاییک‌های حیاط، باعث شد که تکان شدیدی بخورم.

تاریکی محیط بر شدت رعب و وحشتم می‌افزود، به زحمت و با نگاهی هراسیده به اطراف از تخت پایین آمدم و به دنبال کلید برق دستم را روی دیوار کشیدم و در همان حال چشم‌هایم شتاب‌زده به اطراف می‌دوید تا نکند، کسی از میان تاریکی یقه‌ام را بگیرد.

دهانم خشک شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود؛ دستم روی کلید نشست و آن را فشردم، با نهایت ترسی که بر بدنم مستولی شده بود و دچار ضعفم کرده بود به سالن رفتم و همه‌ی چراغ‌ها را روشن کردم.

همان‌جا روی کاناپه فرود آمدم و دوباره متن پیامش را خواندم؛ گفته بود «بهار خانم»!؟

منظورش چه بود؟!؟

خدای من، او از همه‌ی ارتباط‌های من با خبر بود.

چشمم به گوشی بود که دوباره پیام نفرت‌انگیزی رویش نقش بست و من مردم!

لبخند ابلیس

جان کندم تا بتوانم نگاه از صفحه‌ی روشن تلفن بگیرم و سلول‌های خاکستری مغزم را شماتت کنم؛ قدر یک بچه‌ی چهارساله نمی‌فهمیدند!

مگر می‌شد که اینگونه نسبت به من حساس شده باشد که کوچکترین اعمالم از نظرش دور نماند؟!

چشم‌هایم بی‌اجازه دوباره به نمایشگر تلفن چسبیدند «چرا از خواب بیدار شدی،

زیبای خفته؟»

دست لرزانم را روی تکیه‌گاه کاناپه گذاشتم و به زحمت روی پاهای ضعیفم ایستادم؛ در حالی که از درون می‌لرزیدم و سعی می‌کردم، هوشیاری خودم را حفظ کنم، به طرف خروجی سالن رفتم و به حیاطی که در تاریکی فرورفته بود، نگاه کردم.

چشم به ساعت دیواری دوختم؛ هنوز هشت شب بود، اگر کمی شجاعت به خرج می‌دادم، می‌توانستم خودم را به خیابان برسانم؛ دیگر در این‌جا احساس امنیت نمی‌کردم.

بعداً که کمی از این حالت گنگی درآمدم، حتماً پاسخ پیامش را می‌دادم؛ در حال حاضر اصلاً حضور ذهن نداشتم.

بهتر بود تا کمی با او صحبت کنم و حرف حسابش را بدانم؛ اما بعداً...

الان نه، الان فقط باید می‌رفتم؛ به کجایش را نمی‌دانم، ولی انگار این سکوت و تاریکی دارد خفه‌ام می‌کند.

انگشت‌های یخ کرده‌ام را روی دستگیره گذاشتم و صدای تق بازشدن در، میان سکوت خانه پیچید و من در خود جمع شدم؛ وحشت بی‌رحمانه مقابل نفس‌هایم ایستاد و اولین قدم را برداشتم، چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم و دویدم؛ دویدم بدون آن‌که برگردم و به پشت سرم نگاه کنم؛ بدون این‌که خم شوم و لاشه‌ی تلفنم را از روی زمین بردارم؛ سرعتم را بالا بردم تا دست‌های تاریکی من را نگیرد و بغضم را به اسارت کشیدم؛ هر آن احتمال می‌دادم که شخصی از عقب یا جلو مانعم شود؛ ترس در تک، تک سلول‌های تنم رخنه کرده بود و به پاهایم قدرت داد.

لبخند ابلیس

با مکثی کوتاه و هول زده، در حیاط را باز کردم و خودم را به خیابان پرت کردم؛ دست‌هایم روی آسفالت کشیده شد و سوزشی عمیق تمام جانم را دربرگرفت و چشم‌هایم را سوزاند؛ در حالی که نفس، نفس می‌زدم، برگشتم و به عقب نگاه کردم؛ نه...

کسی از خانه خارج نشد؛ کسی نتوانست من را بگیرد، توانستم فرار کنم، اما...

اما چه فراری؟!

از خانه‌ی خودم فرار کرده بودم؟!

با دردی که استخوان‌های دستم گرفته بودند، برخواستم و با احتیاط در حیاط را بستم؛ دست‌هایم را زیر بغل زدم و با بیچارگی به کوچه‌ی بدون عابر نگاه کردم؛ هوا آنقدر سرد نبود، اما حجم استرس بالایی که در خونم نشسته بود، موجب می‌شد که احساس سرما کنم.

بغض تیغی کشید و گلویم را زخم کرد؛ قورتش دادم و پریشان احوال به طرف خیابان رفتم؛ حال باید چکار می‌کردم؟
نکند... نکند پشت همین درخت‌ها کمین کرده باشد؟!

خودم را با ترس از پیاده‌رو به خیابان کشاندم؛ اصلاً شاید در یکی از همین اتومبیل‌هایی که در طول خیابان پارک شده‌اند، نشسته و مشغول تماشای من است.

با ترس بیشتری وسط خیابان رفتم و بیشتر در خودم جمع شدم؛ همان‌طور که زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کردم، بر سرعت قدم‌هایم افزودم.

اتومبیلی از عقب بوق زد و من با وحشت جیغ کشیدم و برگشتم؛ پسری جوان پشت فرمان نشسته بود و با نیشخندی چندان‌ش‌آور نگاهم می‌کرد.

با ترس نگاهش کردم و خودم را کنار کشیدم تا عبور کند؛ اما او به سرعت از اتومبیل پیاده شد.

لبخندش بیشتر من را می‌ترساند.

_ کجا می‌ری جیگر؟

بیا بالا برسونت.

قدمی به عقب گذاشتم که او تحریک شد و جلوتر آمد؛ چیزی تا سخته کردنم نمانده بود، اما تمام توانم را جمع کردم و دویدم؛ نمی‌دانم دنبال می‌آمد یا نه، فقط با ترسی که در قطره، قطره‌ی خونم پخش شده بود، می‌دویدم.

انگار که هیچ راه فراری از دست این مردک روانی نداشتم؛ سال‌ها عذاب کشیدم برایش کافی نبود که هر لحظه با کارهایش تن و بدنم را می‌لرزاند.

به خیابان اصلی که رسیدم، خم شدم و سعی کردم نفس بکشم.

نفس‌های خشک و بلندم، بین صدای بوق و ترمز ماشین‌ها گم می‌شد و بی‌پناهی‌ام را تداعی می‌کرد.

به‌سختی صاف ایستادم و به شهر شلوغ و پر ازدحام نگریستم؛ سر در نمی‌آوردم این حجم اتومبیل‌ها برای چه چیزی در سطح شهر پراکنده هستند؟!

نگاهم ریز شد و با دقت به سرنشینان نگاه کردم؛ چند نفر از آن‌ها سرنوشتی همانند من داشتند؟!

مثلا آن دختری که به بازوی پسر چسبیده بود و بلند، بلند می‌خندید، احساس خوشبختی می‌کرد؛ یا آن پسر لبخندهای مستانه‌ی دختر را زیر پا نمی‌گذاشت؟

نفسم را آزاد کردم و برای تاکسی‌هایی که می‌آمدند، دست تکان دادم؛ اما همه با نگاهی متعجب و کدر از کنارم می‌گذشتند.

در همان حالت ماتی و سردرگمی به سر می‌بردم که زنی محجبه از کنارم گذشت و زمزمه‌ی نه‌چندان آرامش به گوشم رسید.

_ دنیا به آخر رسیده؛ نکرد یه روسری بندازه سرش.

هل شدم و دستم را روی سرم گذاشتم؛ آخ...

آخر من در آن شرایط وحشتناک، حواسم کجا بود که روسری بردارم؟

خوب است که مانتوام را در نیاورده بودم.

کلاه مانتوی پاییزه‌ای که تنم بود را بر سرم انداختم و همزمان تاکسی زرد رنگی مقابل پایم ترمز کرد.

خودم را به داخل اتاقک گرم آن کشاندم و در جواب راننده‌ی میان‌سال که مقصدم را پرسیده بود، آدرس باغ را دادم.

کاوه اگر با این وضعیت من را می‌دید، چه توضیحی باید می‌دادم؟

باید تمام سعی‌ام را می‌کردم که بویی از قضیه نبرد؛ ولی انگار مردک داشت از حد خودش تجاوز می‌کرد.

آنقدر میان افکارم سردرگم بودم که نفهمیدم چه زمانی به باغ رسیدیم.

_ رسیدیم خانم.

با گيجی نگاه به آيينه‌ی جلوی ماشین کردم و با چشم‌های ریزشده و دقیق راننده مواجه شدم؛ به زحمت صدایم را از میان تلاطم‌های قلبم یافتم.

_ الان کرایه‌تون رو میارم.

لبخند ابلیس

سرش را تکان داد و من با سستی از ماشین پیاده شدم؛ به طرف درب بزرگ باغ رفتم و زنگ آیفون را فشردم، بعد از گذشت چند ثانیه که صدایی نیامد، دوباره زنگ زدم؛ اما انگار کسی خانه نبود.

_ چی شد خانم؟

با بیچارگی به طرف راننده چرخیدم و لب برچیدم؛ دهانم را گشودم و صدای خفه از بغضم برخواست.

_ نیست.

مرد ابروهایش را درهم کشید و از ماشین پیاده شد و صدایش را بالا برد.

_ یعنی چی نیست؟

مسخره گیر آوردی؟

از اون سر شهر کوبوندی آوردی این جا، حalam می گی نیست؟

از پشت به در چسبیدم و با ترس به او که کم، کم نزدیک می شد، نگاه کردم.

_ چی شده؟!

صدای آشنای حافظ که در میان ترس‌هایم آمد؛ برای اولین بار از بعد بازگشتش، خوشحالم کرد.

_ هیچی آقا، این خانم من رو تا این‌جا کشونده،

حالا کرایه‌ش رو نمی‌ده.

سرم را پایین انداختم و تنها به نوک کفش‌های براقش خیره شدم؛ نمی‌توانستم اتفاقات پیش آمده را هضم کنم و حال این شرایط بیشتر تحت فشارم می‌گذاشت.

باد پاییزی من را بیشتر در خود جمع کرد و صدای حافظ مسیر باد را تغییر داد.

_ چقدر می‌شه؟

پلک‌هایم را محکم فشردم و از شرم دلم می‌خواست زمین همان لحظه دهان باز کند و من را در خودش ببلعد.

بعد از پرداخت کرایه و رفتن راننده، نزدیک شد؛ آن قدر نزدیک که باد و سیاهی محو شدند و تنها عطر گرمش بود که جسم لرز کرده‌ام را در آغوش کشید.

هنوز هم مصرانه چشم به کفش‌های سیاهش دوخته بودم.

_ این چه وضعیه؟!

تکان خفیفی خوردم و دست‌هایم را دور تنم محکم‌تر کردم؛ بغض سفت شده‌ی گلویم را فرودادم که با سماجت به جای قبلی‌اش بازگشت.

_من... یادم رفت... کلید...

میان حرفم پرید.

_نگاهم کن.

قلبم لرزید و من جرأت سر بالا آوردن نداشتم؛ عکس‌العملی که از من ندید، جلوتر آمد، ضربان قلبم بالارفت و نفسم بند آمد.

دستش را زیر چانه‌ام که قرار داد؛ گرمایی مطبوع به رگ‌هایم تزریق شد، چشم‌هایم را بستم و او سرم را بالا آورد؛ چانه‌ام لرزید و تمام جانم زار زد.

چقدر برای حس نوازش دست‌هایش دلتنگ بودم.

_چشم‌ها ترو باز کن.

اراده‌ام در لحظه میان انگشت‌های سوزانش ناپدید شد و چشم‌های آب‌دارم میان مردمک‌هایش، تاب گرفتند.

لبخند ابلیس

تمام دلخوری‌هایم را با خط نگاهم برایش نوشتم و اگر اشتباه نکنم؛ نگرانی نامحسوسی دریافت کردم.

_ نگفتم کلید، گفتم این چه سر و وضعیه؟

در لفاف مردمک‌های کمی منعطف شده‌اش پلک زدم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

_ زبونت رو بریدن؟

یا به هیچ حساب نکردن و انداختن بیرون که این شده وضعیت؟

قلبم گرفت و نامش را ناله کردم که طغیان کرد.

_ خفه شو.

با ناباوری به چشم‌های خشمگینش نگاه کردم؛ نفسش را با حرص بیرون داد و

تکخند عصبی کرد و دست‌هایش را از دوطرف باز کرد.

بغض مردانه‌اش کمرم را شکست و قلبم به زجه افتاد.

_ یعنی همه‌چی اینقدر برات راحت بود؟!

سرم را تکان دادم و بغضم شکست.

نامش را که ناله کردم؛ عربدهاش تن سیاه کوچه را لرزاند.

_نگو... اسم من رو نبر.

درخود جمع شدم و صدایم را در حنجره‌ام مخفی کردم.

با خشم، در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش به‌شدت بالا و پایین می‌شد؛ نزدیک شد و روبرویم ایستاد.

هرم سوزان نفس‌هایش صورت سردشده‌ام را سوزاند.

_تو که تنوع می‌خواستی؛ واسه چی قلب من رو اسیر رنگ فاسدت کردی؟!

تا کی باید زنجیر دردناک افتراهایش را به جان می‌خریدم؟

من آرامش می‌خواستم؛ نه هر روز و هر لحظه نگران این باشم که دیگران از من چه برداشتی خواهند کرد.

_برات توضیح دادم.

لبخند ابلیس

دستش را محکم بر دهانم فشرد و غضبناک نگاهم کرد؛ نفس‌های گرمش روی صورتم قل خوردند و اشکم خشک شد، از میان دندان‌هایش غرید: توضیح چی رو دادی؟

گفتم چرا رفتی تو خونه‌ی اون کثافت و گفתי تقصیری نداری...

چشم‌های پر از بی‌اعتمادیش را به نگاهم دوخت.

_ به زور بردت؟

نمی‌دونستی کجا داری می‌ری دنبالش؟

دستش را محکم‌تر کرد و فکم از درد مچاله شد و صدای فریادش سکوت کوچه را زخمی کرد.

_ آخه مگه تو عقل نداری احمق؟

توان پاهایم تا همین‌جا بود؛ خم شدم و قبل از این‌که زانوهای خسته‌ام با زمین برخورد کند، کمرم را گرفت.

با لب‌هایی باز شده و نگاهی که رو به تاریکی می‌رفت، زل زدم به چشم‌هایش تا اندکی باور در آن‌ها بیابم، اما دریغ...

میان اوهام و خیالات سرگردان بودم و دستم را سمت هر چیزی که فکرش را می‌کردم، بتوانم به آن چنگ بزنم، دراز می‌کردم.

سکوت و سکون اطرافم، همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم؛ پلک‌هایم را به‌سختی گشودم و نگاهم به مرد خسته‌ای افتاد که با نگرانی بالای سرم نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

چشم‌های باز شده‌ام را که دید، سراسیمه خودش را جلو کشید و دستم را گرفت.

__ من این جام عزیزم، نگران نباش.

با گنجی به کاوه نگاه کردم؛ دلیل این که در خانه‌ی کاوه و در اتاق خودم بودم را درک نمی‌کردم؛ پلک‌هایم که بیشتر باز شدند حافظ را پشت‌سرش دیدم و همه چیز را به‌خاطر آوردم.

دوباره به کاوه نگاه کردم و سعی کردم برای رفع نگرانی‌اش دلیلی منطقی بتراشم؛ یعنی دلیل منطقی هم وجود داشت؟!

من از این پس چه می‌کردم؟

کجا می‌ماندم؟

اصلاً چگونه زندگی می‌کردم؛ وقتی سایه‌ام ارسلان بود؟!

زبان در دهان خشک شده‌ام چرخید.

__ چیزی نیست کاوه، فقط یه کم فشارم افتاد.

پوزخند حافظ زیادی جگر سوز بود.

__ دقیقاً از کجا فشارت افتاد که اومدی این‌جا؟!

لبخند ابلیس

کاوه اخم درهم کشید و به او توپید:

__ تمومش کن این بازی مسخره‌رو حافظ.

ابروهای حافظ بالا پرید و با ناباوری خودش را جلو کشید.

__ من دارم بازی می‌کنم؟

دست‌هایش را برهم کوبید و صدایش را بالا برد.

__ آفرین، مثل همیشه پشتش باش تا هر گندی خواست بزنه و هیچ‌کس هم نتونه جلوش رو بگیره.

نگاه دلگیرم را به او دوختم تا شاید دست بردارد؛ اما او انگار تازه زخم‌های دلش باز شده بودند.

__ تو با حمایت‌ها کاری کردی که این دختر راه درست و از نادرست تشخیص نده و گند بزنه به زندگی خودش و اطرافیانش... شده یه دختر خیابونی...

حرف در دهانش له شد، وقتی مشت کاوه با قدرت روی دهانش کوبیده شد؛ نفسم برید و سعی کردم در جایم بنشینم.

نفرین چه کسی بود که دامان زندگی‌ام را گرفته بود؟

به چه کسی بد کردم که تاوانش نابودی وصله‌های فامیلی بود؟

نیش زبان‌های حافظ دیگر برایم عادت شده بود؛ اما این رویارویی خارج از تصوراتم بود.

اشک‌های بی‌نوایم جاری شدند و تنم گر گرفت؛ حافظ با بهت به کاوه چشم دوخته بود و زخم گوشه‌ی لبش قلبم را به آتش کشید؛ انگار داشت برای خودش حرکت به دور از انتظار او را تحلیل می‌کرد.

سکوت میانشان چندان به طول نینجامید که کاوه انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابل چشم‌های مبهوت او بالابرد.

_یه بار دیگه دلم می‌خواد زبونت ول بچرخه تو دهنِت، به ولای علی...

نگاه حافظ تلخ شد و گوشه‌ی لبش زهر را مکید.

_کار دیگه‌ای هم مونده؟

کاوه با خشم فریاد کشید: آره، هر چی می‌خوای برو از اون داداش الدنگت پیرس.

قلبم ایستاد؛ قلب ماتم زده‌ام برای چند لحظه‌ی کوتاه که به قرنی می‌مانست، از دویدن پرشتاب دست کشید و توقف کرد؛ بهت برای آن حال من کم بود و کاوه هم انگار از خارج شدن این حرف از دهانش، مبهوت شد که با حیرت به من نگاه کرد و دستش را میان موهایش فرو برد.

حافظ با تعجب به هر دوی ما نگاه کرد و دهانش چند بار باز و بسته شد.

لحظه‌ها کش می‌آمدند و سیاهی شب انگار بر جانمان سایه افکنده بود.

لبخند ابلیس

عرقی سرد بر پیشانی‌ام نشست و حافظ قدمی پیش گذاشت.

__ یعنی... یعنی چی؟!

کاوه با ناراحتی به او نگاه کرد و من پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم؛ باید کاری می‌کردم.

__ منظور کاوه اینه که تمام این مدتی که نبودی، حسام شاهد بود که من کار خلافی نکردم.

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم برایم زجر داشت؛ اما وضعیت بحرانی‌تر از آن بود که من بخواهم به توهین علنی که به خودم می‌کردم، فکر کنم.

چشم‌های حافظ باریک شد و نگاه مشکوکش را میانمان چرخاند.

__ به نظرت من بچه‌ام؟

با عجز به نگاه راسخش چشم دوختم و از خدا خواستم که عقب نشینی کند.

__ پس بهتر از حسام بپرسم.

وحشت زده در جایم نیم خیز شدم و همین حرکت شتاب زده ام در کنار سکوت زجر آور کاوه، دلیلی شد برای پی بردن حافظ به این موضوع که چیزی در این میان اشتباه است.

کاوه روی صندلی کنار تخت رها شد و موهایش را به چنگ کشید؛ نگاهش به پارکت دوخته شده بود و به احتمال زیاد میان درست و نادرست بودن عملش سرگردان بود.

جز به جز صورت حافظ اما پر از سؤال بود و نگاه جستجوگرش میانمان می چرخید.

در دلم به خدا التماس کردم که کوتاه بیاید و این مهلکه را به خیر بگذراند؛ اما هنوز دعایم به درگاه خدا نرسید که حافظ به سرعت روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق خارج شد.

_ کاوه.

بغضم دوباره شکست و کاوه حتی کوچکترین تکانی نخورد.

_ خون به پا می شه دایی.

این بار بی تاب‌ی ام را طاقت نیاورد؛ با شتاب درخواست و سرم را در آغوش گرفت.

_ ریحانه باید می فهمید؛ این که تا آخر عمرت به خوای سپر بلای یه آدم بی ارزش باشی و چوب ندونم کاری دیگران رو تو بخوری، بزرگترین ظلمی هست که یه نفر می تونه در حق خودش بکنه.

همان‌طور در آغوشش اشک ریختم؛ لحن دلجویانه‌ی کلامش حتی ذره‌ای از وحشتم کم نکرد؛ استرس چون سمی مهلک در رگ‌هایم تزریق شد و من با سستی خودم را کنار کشیدم.

_ چند وقت دیگه ازدواج می‌کنه و من رو از یاد می‌بره، اون وقت دیگه اصلاً به این چیزها اهمیت نمی‌ده؛ ولی الان اگه چیزی بفهمه آتیش به پا می‌شه، بزرگتر از سه سال پیش...

محکم بر فرق سرم کوبیدم.

_ دودش تو چشم کی می‌ره؟

ریحانه‌ی بدبخت.

با عصبانیت دستم را گرفت و صورت به صورت درهم من شد.

_ این دفعه دیگه گوش به خزعبلات تو نمی‌دم ریحانه، اگه شده جلوی کل فامیل وایمیستم و نمی‌ذارم کسی دهن باز کنه، مفت تحویل بده.

با یأس به چشم‌هایش نگاه کردم؛ ته آن‌ها جز نگرانی و مستأصل بودن، چیز دیگری ندیدم.

_ به خواب، چیزی نمی‌شه... اگر هم بشه به تو مربوط نیست.

ادامه دارد این رمان بصورت فروشی میباشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمئن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک زیر اقدام فرمائید :

<http://www.romankade.com/1397/03/27/دانلود-رمان-لبخند-ابلیس-به-قلم-فرزانه/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com